73349

۱۹۷۵

۱۸

مرکز میکروفیلم نور - ایران و هند
این کتاب در مرکز میکروفیلم نور
آفت زدائی، مرمت و تجلید گردید
تاریخ ۲۰۱۱/۰۶/۰۱ محمد خورشید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فلله الحمد رب السموات ورب الارض رب العالمين وله الكبرياء في السموات والارض وهو

العزيز الحكيم سبحان ربك رب العزة عما يصفون وسلام على المرسلين والحمد لله

رب العالمين

قراری ار دہام باقی فروشان
گروہی غم بخر ساز تیلیر م

از رخ صافی صبا [illegible]
از ادراک عالم [illegible]
مدان گرد در حرم [illegible]
صوفی میاش مشرقستان از سر عشق
روز ازل [illegible] قلاش [illegible]

ZAKIR HUSAIN LIBRARY
JAMIA NAGAR
NEW DELHI-25

١٩٧٥ء

عبد الحلیم خان [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ما بیتیم و تو دانی و دل غم خور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

زنشان رخ چون زلف تو در [illegible] کمر تو ستم ... بر سر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر … که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی … رشکش می آید تش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند … بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بس که گر همه آفاق بهم جمع شوند … نتوان برد هوای تو برون از سر ما

دردمندیم و خبر نیست از نور درون … دین خشک و لب تشنه و چشم تر ما

هر که گوید که بجای رخت خدا را یاران … گو نبرزی شعری که کرد و بر ز بر ما

تا ز وصف رخ زیبای دم زد حافظ
ورق گل خجلت از ورق دفتر ما

ساقی بنور باده برافروز جام ما … مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم … ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان … کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق … ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری … زنهار عرضه ده بر جانان [illegible]

گر نام ما ز یاد بعمدا چه می برد | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است | زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما
بدفعت همچو لاله دمم در هوا سرد | ای مرغ بخت کی تو بی آخر دوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است | باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
جفا گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

سرکش مشو که چون شمع غیرت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

ای مطرب حریفان این پارسی بخوانند / در رقص حالت آرد پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمر اند / ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

رونق عهد شباب است دگر بستان را / می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

[illegible] خواب [illegible] / [illegible]

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمانرا

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفانرا

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
گاه آنست که بدرود کنی زندانرا

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی مشک افشانرا

تشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته نشوی دایره امکانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دست ما شد آن نخچیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

باش

ببوی زلف

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه | نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست | زان رو سپرده اند بمستان زمام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرض ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
نکهت بجو الله لم بهوای سرو | طوبی نهال قصد کند بر خرام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان | باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز سر | برکشم این دلق ازرق فام را
باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را
محرم راز دل شیدای خود | کس نمی بینم ز خاص و عام را
دود آه سینهٔ نالان من | سوخت این افسردگان خام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را
با دلارام مرا خاطر خوشست | کز دلم یکباره برد آرام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمی خواهیم ننگ و نام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
تا بیابی منتهای کام را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
از نثار مژه چون زلف تو در دامن گیرم | قاصدی کو که رساند سلامی بر ما
بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فدا او

فلک آواره بهر گوشه کندم میدانی رشک می آیدش از صحبت جانان بر ما

گر همه خلق جهان بر من و تو رشک برند بکشد از همه انصاف و ستم داور ما

دردمندیم خبر میدهد از سوز درون وین خشک و لب تشنه و چشم تر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ

ورق گل بخجالت ورق دفتر ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین کانجا همیشه باد بدست است دام را

ما را بر آستانه تو بس حق خدمت است ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

چو شد ز یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را / که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد آر حریفان باده پیما را

عروس حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به قید و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

بشنید صحبت احباب و بیع نشاط بحث — بیاد آر محبان دشت صحرا را

بر آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت — ز فریب او بیندیش غلطی مکن نگارا
چه قیامتست جانان که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی — تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنائی بنوازد آشنا را
بخدا که جرعهٔ ده تو بعاشق سحرخیز — که دعای صبحگاهی اثر کند شما را
ز فریب چشم جادو [illegible] — نظری بکن بحالش بت دلبر خدا را
دل دردمند [illegible] — مسکین دل ضعیفم بنواز این گدا را
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا جهات عاشقانرا زو بوصل خود دلا — جان و دل افتاده اند در خال و خط

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک منکر میکند مستی و رندی یکزمان — ترک مستوری و زهد کس نمی باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام گلست — پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان الا

حافظا گر پایبوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

شب از مطرب که دل خوش باد وی را — شنیدم ناله جان سوز نی را

چنانم در جان من سوزش اثر کرد — که بی رقصم [illegible] هیچ شی را

حریفی بهر ساقی که در شب — ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی — [illegible] بیا با جام می را

عفاک الله [illegible] شر النوائب — جزاک الله في الدارين خيرا

[illegible]

طالب باشند گر خوبی ازکرد ماروت را | تا بکام دل ببیند چند دیده ماروت را

گرچه باشد چشم دایم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را

بوی گل برخاست گویی در چمن با روت بود | بلبلان مستند گویا دیده اند آن روت را

کی شدی باروت دی چاه زنخدانت اسیر | تا نگفتی شمه از حسن آن ماروت را

میکشم جور و جفایت تا بهجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

صبحدم بگشاد خماری در میخانه را | قلقل آوازی صراحی جان دهد مستانه را

دور گردون آمده آخر درین بزم من | ساقیا برخیز برده آخر این پیمانه را

چون شدم مجنون برای عشق لیلی در جهان | عاقلان پند مده مجنون من دیوانه را

گرچه عشق بلبل عشق گل بود عاشقان | عاشقی آموزد اند سوختن پروانه را

[illegible] عشق [illegible] | پاک [illegible] آئینه جانانه را

[illegible] | [illegible] را

[illegible]
[illegible]

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا | یارب مباد هیچ کس از دوستان جدا

بلبل بناله در چمن آمد به صبحدم | از وصل گل همی شود و بند هجران جدا

دنیاست باغ و هست انسان چو نوگل اند | هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کین حیات جهان رایگان شود بخت | افسوس دیگر آنکه شود جان ز تن جدا

بسیار خفته اند درین خاک سیم تن | شاه عروس هر یک چو برگ گل ز جان جدا

هوشدار پای بر سر آسودگان منه | شبها ز لحد خفته و از جمع شان جدا

ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون | بهر وصال دوست شو از خان و مان جدا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پرورده چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشنا | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

با [illegible] و عارض گلگون مهوش — ورنه خواهی کرد ما را خسته مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خلوت صحبت و جای امن و نزهتگاه انس — ز چشم مست ساقی می بهرستانم خراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می [illegible] طبع — در چمن برگ گل خوش [illegible]

شاهد و ساقی [illegible] عاشقان مطرب پای کوب — غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

[illegible] — [illegible] حاضر جواب

[illegible] — [illegible] حاضر جواب

[illegible] حافظ اکنون
[illegible]

شد عنان صبح و کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت
پس بنوشید دایما می ناب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

تخت زمرد زدست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

لب لعل ترا حقوق نمک
هست بر ریش سینهای کباب

چون سکندر حیات گر طلبی
لب لعل نگار [illegible] باب

دلم از زهد آن گذشت بعشق
که بمیخانه یافت [illegible]

بارخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

در چنین موسم عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

ای دلا می بنوش و غم نخور
فانظروا [illegible] الی الاحباب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز رخ نقاب

[illegible]

بحسن چارهٔ صنع قد تو برده انه سیاه | بهشت طوبی طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب چو بیار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داد در هر فصل | بهشت شکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش سینهای کباب

جهان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | زکلاه آه بر سعیدی ز تلخی خون ناب

مرا بدور لبت شد یقین که چو بر لعل | بدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد ای دوست | بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

ببین جهت عشقش سعیدی لیعل من | ز راه های خطا آمدی براه صواب

بعشق زهر بتو حافظ غریق بحر بلاست
که غوث میشود اینک بیا یکی دریاب

[illegible] ام امشب | که آمدنکه [illegible] دلداده ام امشب

[illegible] | [illegible] نگر آمده ام امشب

[illegible]

بران عزمم که از خود میرود سر … که سر خویش از تعظیم طبق بردارم امشب

شد نقش انا الحق بر زمین خون … چو منصور از کفی بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم شاها … زکوة حسن ده خویش دارم امشب

همی ترسم که حافظ مهو گردد … چه شورست اینکه در سر دارم امشب

آفتاب از روی او شد در حجاب … سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بند حسن یار … ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی یا … گر در آغوشش ببینم شب بخواب

خون دل در جام دیدم از رشک … آبرو بر باد دادم از شراب

سوز مستان گر بداند محتسب شاها … خوردم از می شان زند آتش بر آب

هر کرا از دیده بارد آب اشک … زیر دامن باده دارد چون سحاب

از برای باده می باید [illegible] … محتسب [illegible]

حافظ و وعظ و نصیحت [illegible]

[illegible]

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است — به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

گرت حریف و صراحی بچنگ او افتد — بهوش نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئیم خرقه را از اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان — که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس جان مکرم با اوست

آن شبی قدری که گویند اهل خلوت امشب است ... یا رب این تاثیر دولت از کدامی کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد ... هر دلی در حلقه زلفت به یارب یارب است

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست ... تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد ... زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف ... صد هزاران گردنست در زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو ... در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می ... زاهدان معذور داریدش که اینم مذهب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین ... با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آنکه ناوک بر دل ما زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست ... زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن ... بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و کاسه حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم
ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم بهانه بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریه سحری و دعای نیم شبیست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر از کجا بکجا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

[illegible]
[illegible] تحفه از برای [illegible] میفرستمت

[illegible]
[illegible] بآشیان [illegible] میفرستمت

[illegible]
[illegible]

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن | کائینه خدای نما میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت | با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست | تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

آن شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | آیا چه خطا بود که از راه خطا رفت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد | اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

آن قصر دل افروز که منزلگه انست | یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب در این بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت

به ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

حافظ نه غلام است که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردش اند همه اختیار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ماییم و آستان ره انتظار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بجان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

خونم بریخت و ز غم هجران خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دستی دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار را بپرس که در انتظارمت

بارم دد از کرم بسوی خویش کام دل — در پیش دم بدم گهر از دیده بارمت

میلیم و مرادم ازین سیل اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

المنة لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

راز که بر خلق نهفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم ساقی
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان حل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است
وگر به قهر برانی درون ما صاف است

چو سرو سرکشی ای سنگدل تو از بر ما
چه چشمها که ز چشمم روان بر اطراف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

به چشم عقل توان دید روی شاهد ما
که نور چهره خوبان ز قاف تا قاف است

ز روی فکر رخ دلدار آیتی برخوان
که این جهان مقامات کشف کشاف است

هر آنکه تلقی سامع حافظ طبع کند شعر
چنان حکایت رند [illegible] است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تاریک و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت | یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو | دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین | کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران ‏ در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید ‏ افسوس که درد تو ز قانون شفا رفت

دور از رخ تو دمبدم از چشمه چشمم ‏ سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست ‏ در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه ‏ زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ‏ که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست ‏ چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق ‏ که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست ‏ که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

دقیقه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد ‏ که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند ‏ قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری ‏ عروج بر فلک سروری به دشواریست

[illegible] ‏ [illegible]

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

نه بسته اند در توبه حالیا می نوش — که توبه وقت گل از عاشقان گنه کاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است — اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

نکته سحرست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز — اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ز لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت	حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا	که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد	که در حساب خرد نیست سهو در قلمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد	که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی	که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
صبا حکایت زلف تو گفت با گل و سرو	ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار	بحکم آنکه خدا داشته است [illegible]
روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب	که میدهند زلال خضر بجام جمت
ببین که سست تعرض خوش میروی دلا	مکن که گرد برآید ز شهسوار حشمت
مراد دل مگردان تشکر این توفیق	که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته شده زنده بدمت

[illegible]	[illegible]

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

بلند اختر شاهی نه رواق ...
نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث ساغر پنهان همی زند حافظ
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

[illegible]

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاده است

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاده است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم ای شیخ
چنین فسانه و افسون بسی مرا یاد است

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است

[illegible]
[illegible]

[illegible]

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس | بازار خودفروشی ازین جاده [illegible]

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌دهیم | با پادشه بگوی که روزی مقدر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

شیراز آب رکنی و آن [illegible] | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست | با آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان یار قدیم و بحق عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

ملامتم ز خرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست

بکن معامله وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

زبان مور با آصف دراز گشت و رواست | [illegible]

طمع مدار ز لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مجوی حافظ ازین دلبران وفا هرگز
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع از بس که گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت
[illegible] هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک رسیده که رقیبان تو گویند
دور از در تو آن خسته رنجور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

یا من نشود گر قدمی رنجه کند دوست
گر جان دهمی ور تن رنجور نماندست

در هجر تو ام چشم مرا [illegible] نماندست
گو خون جگر [illegible] نماندست

[illegible]
[illegible]

[illegible]

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر [illegible] نیست

چنین که از همه سو دام ره [illegible]
به از حمایت [illegible] نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

چه بیش کسری کارش کنم چه چاره کنم
دل شکسته غباری که رو براهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض این است وگرنه دل و جان این همه نیست

[illegible] اندیشهٔ [illegible]
[illegible] این همه نیست

منت سدره و طوبی [illegible]
[illegible]

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنجروز که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا به زبان اینهمه نیست

دردمند چو من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر بیان اینهمه نیست

۲ نام حافظ رقم ۲۰ نیک پذیرفت ولی / پیش رندان سخن سود و زیان اینهمه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / ز رقیبان نهفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

[illegible] / شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدیم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

ایدل بنوش می خور کاجهان که دید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

منجواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتد — زاهد بکام میزد و زغم کران گرفت

چون لاله کج نهاده کلاه و طرب بکبر — بر داغ دل که باده خون ارغوان گرفت

آن روز عشق و ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

می ده بجام زر که صبوح صبوحیان — چون پادشه به تیغ زر اقلیم جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد — حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا | کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود | با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

[illegible]

گرمن آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خلوت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین تو حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

سرها چو گوی در سر کویش بباختیم — [illegible]

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان — [illegible]

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
امروز در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دیده‌ام کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی‌کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران وز نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

چون شمع وجودم تا شب تا سحر پیدا
شب جست چو پروانه تا روز زیبا بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

ش ار چه دل چون کبوترم | افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
همه سزا که چه خواری کشید ازو | هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
روی که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
رفت رند مست که دنیا و آخرت | از دست داد هیچ غم از بیش و کم نداشت
جفا ز بخت من آمد و گرنه دوست | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
بیار باده و با مدعی بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

حافظ ببر تو گوی که مدعی
هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

ن زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
یده رو که گذرگاه عافیت تنگ است | پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
ن ز بی عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی عمل است
چشم عقل درین رهگذار پرآشوب | جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
یر طره بری پیکری و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
م امید فراوان و وصل او امید | ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بقسمت ازلی چهره سیه بختان … بشست و شوی نگردد سپید این مثل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی … مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیاری
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

وشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست … منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

شک غماز من ار سرخ برآید چه عجب … خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

بدامن ننشیند ز نسیمت گردی … سیل اشک از نظرم در گذری نیست که نیست

اظر روی تو صاحب نظرانند ولی … شور گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

ا زین طالع شوریده برنجم ورنه … بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

دم از شام سر زلف تو بهر جا نزنند … با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست

حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش … غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

صلحت نیست که از پرده برون افتد راز … ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

رکانرا سفر عشق چرا است حرام … که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

[illegible] … [illegible] نیست

آب چشمم که روانست بخاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشانست که هست | ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه بندی که ز مهر | در میان دل و جانم شرری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست | تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم | کین شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست

مبتلایم بغم و محنت و اندوه فراق | ای دل این ناله و فریاد تو بیچیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم | در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد | حافظ این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست

بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت | وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مریدی راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی / هست شیخ آن خفتی در عالم اسرار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دل به عشوه ای [illegible] خوش بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

[illegible] عقل [illegible] / [illegible] هیچ کاره نیست

[illegible]

خوش‌تر ز نقش چشم عقل ... چون | هر دو دیده جای جز دیدن آن ماه پاره نیست

بگرفته‌ای به توک مژه حافظ ...
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست | چون من در آن دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد | لیکن امید وصل توام عنقریب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد | ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست | [illegible] درویشانست
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیاییست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر [illegible] | [illegible]

دولتی را که نباشد غم آسیب زوال ... بی تکلف بشنو دولت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت ... مال در زر و در کنف همت درویشانست

خسروان قبله حاجات جهانند ولی ... سببش بندگی حضرت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت ... مال در زر و در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز ... خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

گنج عزت که طلسمات عجایب دارد ... فتح آن در نظر رحمت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند ... مظهرش آینه طلعت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی ... از ازل تا بابد فرصت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت ... منظری از چمن نزهت درویشانست

بنده آصف عهدم که در سلطنتش ... صورت خواجگی و سیرت درویشانست

[illegible] اینجا بادشاه [illegible] سلطان ملک ... همه در بندگی حضرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

[illegible] ... [illegible]

به عقل نیم حظی کشف کرد سالک راه
به نور عشق که در عالم شهادت رفت

بیا ز معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

ز طالع مولود من بجز رندی
در این معامله با کوکبی ولادت رفت

دو بامداد بطرز دگر بر آمده
وظیفهٔ می و [illegible] رفت

مگر که معجزه کوشد طبیب عیسی دم
و اگر نه کار من خسته [illegible] رفت

حافظ ز راه میکده دوشینه [illegible]
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت به وصل گل ای بلبل [illegible] خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
[illegible]

من آن نیم که دهم [illegible]
[illegible]

[illegible]

سرود ... بهمن ... قفس ...

... سنجی ... ترانه ...

... ناظر نیست

می بندد

... طواف حرمت

حشمی

... در دام قفص با دچرخ ...

... مفلسی ... دولت ...

... به ان سرو بلند ...

دل کشته ما غیر تیر او اگر نیست

گرچه از خون دل خویش دمی ... نیست

... اگر در طلب ... نیست

... عیب که بر نقد روان قادر نیست

هر کرا در طلبت همت ... نیست

زانکه ... چراغ ... نیست

... چراغ ...

... نیست

[illegible] که بدید [illegible] / از حسرت [illegible]

دل را که تو [illegible] که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین حباب است

[illegible]ی روی دل آسا ای شمع شب افروز / [illegible] رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین خانه [illegible]

در بزم دل از روی تو ای شمع شب افروز / [illegible]

حافظ چه شد از عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

[illegible] ای شمع دل [illegible]

[illegible]

... صحبت آن شمع سعادت پرتو	باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
...ی عشق شما خورده مراکز حساب	از کدامین خم و از کاشانه مینا کیست

گفتم آخر دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

...ب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از رنج ملامت
...ره آن یار سفر کرده بیاید	تا [illegible] بین کنم جای اقامت
...زاید که از شستن چشم ره او بستنند	آن خال و خط و زلف رخ و عارض و قامت
...ی آنکه تنفر برو بیابان دم زنی از عشق	من با تو ندارم سخن خیر و سلامت
...و پیش مکن ناله ز شمشیر احبا	کین طائفه از کشته ستانند غرامت
...ز فتنه زن آتش که خم ابروی ساقی	از می شکند گوشه محراب امامت
...[illegible] تو سلم	[illegible] کرامت
[illegible]	[illegible]

[illegible]

هی ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگان در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

شراب خط عذار توام بحمدالله
چو کلک کاتب لعلش نقش دلستان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در قضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم وصالت گشایشی باید چو غنچه هزار دل خویش در هوایت بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام سحرگهان که دل ما بدرد در هوا بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بحاجت در خلوت سرای خاص بگو فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسایلی حافظ دری زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
از پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست

[illegible]
[illegible]

[illegible]

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان معطر میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند
ناله کن [illegible] دل افگاران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
[illegible]

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
[illegible]

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
[illegible]

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
[illegible]

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — نه که هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد بگل این باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت

اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد / ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت بشمر این سایهٔ بید و لب کشت

بر عمل تکیه مکن بیش که استاد ازلست / تو چه دانی که ز تقدیر بنامت چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / [illegible] رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / [illegible] رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

[illegible]
[illegible]

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

را ما دیدم توبه ز روی تو زهی ...
هیچش ز خدا شرم ز روی تو حیا نیست

گفتی بخورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

[illegible] ... منت

[illegible] غنچه [illegible] ... [illegible] لب [illegible] منت

[illegible] ده مطالع خورشید [illegible] ... عشق آن لولی سرمست خریدار منت

[illegible] خویش [illegible] ... که ز [illegible] سنبل چو گلنار منت

[illegible] بله عطر گل و درج عبیر افشانش ... فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منت

آنکه در طور غزل تا آموخت

یار شیرین سخن و نادره گفتار منت

[illegible] دام مست [illegible] نسیم جعد گیسوست ... [illegible] میکند هر دم [illegible] چشم جادوست

[illegible] شکیبائی [illegible] ... که شمع دیده افروزیم در محراب ابروست

[illegible] ... [illegible] نقش [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

...شاه انجمن دلبران یکیست | دلم ... دلبران یکیست

...بر آن یکی ... جهان ... مدام ... | عیبم مکن ... در جهان یکیست

...ایبان عالم سیه ... | ... زبان یکیست

...زبان بدعوی عشقش ... | ای من غلام ... یکیست

حافظ ... آستانه دولت نهاده سر

دولت ... که با آستان یکیست

...گوشه میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

...ترانه چنگ صبوح نیست چه باک | نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

...ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله | گدای خاک در دوست پادشاه منست

...غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه منست

...بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه | ... منست

...صدی

[illegible]

کنه گرچه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب باش گو گناه منست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست	حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده زعکس رخ او در رخ او	عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش	گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر	کار غریبان عجبت اهمالیست
فرد بعد ازین هم نبود شایبه در جوهر	که دهان تو بدان نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه قوت بکشد	حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام دل	بر امید دانه [illegible] در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر	[illegible] دوست
[illegible]	[illegible] دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی [illegible] — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفص — طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

[illegible] از شرح حالی خود وسیله — من کجا خواهم نمودن بعد ازین ابرام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت [illegible]
یعنی [illegible]

[illegible] — [illegible]

وان چو شبی که درین بزم [illegible] بنشست
[illegible] در [illegible] صحبت [illegible] برخاست

شمع گر زان لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
به هواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و در خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

باد سحر نافه تاتار در بدست
نی نی غلطم بر سر زلف تو [illegible] است

گر باد [illegible] غنچه نگیرد به تبسم
بادی سحری بهر چرا برده ز دید است

چون دید [illegible] بگیر دلم گفت
دیوانه [illegible] است

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا کی غم پنهان تو در سینه کمانم
جوش از غمت آهم نه بنهم چرخ رسید

یعنی که چه حالت فلان چشم پر آبست
از خانه چه پرسی که همه سال چکیدست

تا چند دهی وعده که نزدیک رسم باز
یعنی که شب بخت سیه روشن نشدست

یعنی ز شب حافظ بدر روز خبر نیست
عمریست بی روی تو صبحش ندمیدست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
[illegible] منست

ای که در پای کسی آه شغالی تو مگر
[illegible] منست

صبح [illegible] بخش ز میخواره‌ی [illegible] | [illegible] دولتی [illegible]

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست | می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبه زهدفروشان گران جان بگذشت | وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست
چه ملامت رسد آنرا که چنین باده خورد | این نه عیب است بر عاشق و رندان چه خطاست
باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود | بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق | آنکه او عالم سر است برین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم | آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
ما [illegible] | [illegible]
این [illegible] عیب خلل خواهد بود | ور بود نیز چه شد مردم بی عیب [illegible]
[illegible] | [illegible]

آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و باواز حزین — گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر [illegible] مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند [illegible]

حکایت لب شیرین [illegible] — [illegible]

دلم بجو که قدت [illegible] — [illegible]

ز دور باده [illegible] — [illegible]

ازآن زمان که زچشمم برفت یار عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب [illegible]
یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

این [illegible]
[illegible]

این عشقبازی با دل بردی بیچاره دیگر … گر گشته می‌ستاند معشوق ما بحاجت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست … راه هزار چاره گر از چارسو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان … بگشاد زلف [illegible] در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو … ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

یارب چه سحر کرد صراحی بجام و می … تا نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت … وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

مطرب چه نغمه کرد که در پرده سماع … بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا که شد تفرج این چرخ حقه باز … [illegible] بازیچه دور های و هو ببست

گفتم بکوی حسن چهره اعدا [illegible] … [illegible]

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل جست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

زاهد [illegible] … [illegible]

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر که آمد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده بشد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من — خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب — که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز هواست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

ازان زمان که ز حافظ رسید صوت حبیب — فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز صداست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظا دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

[illegible] ساخته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره ببرد
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب
گر ز پستهٔ تو شور سخن در شکر گرفت

آن سرو قد که بر مه و خورشید حسن می‌فروخت
چون تو برآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

[illegible]

اگر تو شانه زنی زلف عنبرافشان را
چه باد غالیه ساست صحن عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه اندر مقابل رخ دوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

هر نقد دل که بود مرا صرف باده شد
[illegible] حرام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت و تنهایی بلا
عشاق را [illegible] عشق مدام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که باده لعلش بکام رفت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری رویان دید
شد پریشان دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز آتش غم تو چون شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

آشنا نه غریب است که دلسوز منست
چون از خویشتن رفتیم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

...یده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت

...ان یار سفرکرده از که پرسم باز | که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

...ان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

...ن بمی سال خورد دفع کنید | که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

...ن تو چون و چرا دم که بنده مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

...هلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

...ره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بیار باده بخوری که پیر میکده دوش | بسی حدیث عفو الرحیم رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز | من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

...غمش تا در دلم ماوا گرفتست | سرم چون زلف او سودا گرفتست

...ن آتشین آب حیاتست | ز آتش آب او ما را گرفتست

[illegible] عزیمت کن جان | هوا ... بالا گرفتست

نسیم صبح عنبر بو است امروز | مگر یارم ره صحرا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش | که کار عاشقان بالا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک | جهان در لولوی لالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم | چرا او سایه از ما وا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو صنوبر
بوصف قامت بالا گرفتست

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است | سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ یار تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن | بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را | هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگست | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

گوشم همه بر نالهٔ نی و نغمهٔ چنگست | چشمم همه بر لعل تو و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر | زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما کنج خرابات مقام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
که ایام گل و یاسمن و عید صیام است

کنون که بر کف گل جام باده صاف است
به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا باف است

خموش حافظ و این نکته‌ها چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

[illegible] شکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست | ز حسرت قد بالا چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را | بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
که هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

مدتی شد کاتش سودا بجان ما | ز آن تمنایی که دارم در دماغ ... ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن | چشمهٔ مهر رخش در سینه ... ماست
آبحیوان قطرهٔ از لعل همچو شکرا | غرض خور علمی ز روی آن مه ... ماست
تا نخفت ... هیچ شب ... | بر من این معنی که من ...
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم آن غرق گلاب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکی عین حباب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل [illegible] که درین منزل خواب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که [illegible]

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین خانه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو به خانهٔ ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

میر من خوش می‌روی کاندر سر و پا میرمت
تا ز من خوش می‌خرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا می‌کنی پیش تقاضا میرمت

[illegible] مهجورم [illegible] ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

[illegible] که تا بیمارم از سودای تو
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

[illegible]

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است ‌‌ بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ‌‌ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب ‌‌ سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین ‌‌ نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر ‌‌ ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ‌‌ که این عجوزه عروس هزار داماد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای ‌‌ که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل ‌‌ بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد ‌‌ که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

بر حلاوت [illegible] کشش [illegible] ‌‌ که [illegible] قسمت [illegible] خداداد است

قرین [illegible] حسن [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible]

همچو ... من مستی ... بهر دات | هر که ... نظم قبا ... سرنوشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح | من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را به می صاف سرشت

راحت ... بهشت ... حور ... نبود | هر که او روی من ... از خود و از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من | خرقه در میکده ها در گرو باده بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و از یاد بهشت

جز آستانه توام در جهان پناهی نیست | سری مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیر ما بجز این ناله و آهی نیست

چرا ز روی خرابات روی برتابم | کزین رهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

[illegible] | [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

چو مستی گیری ار دامنش کنم چه چاره کنم | دل شکسته ... [illegible]

عقاب جور کشیده است بال در همه شهر | کمان گوشه نشینان و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده

که کارها است چنین حد هر سیاهی نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسنست لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بران چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم عشق ایدل | که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که حاسد رفت جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است

چه گویم وصف آن چشمی که گویا | چو نقش ... [illegible] ... است

ز جام عشق می نوشند عاشقان | [illegible]

چو حافظ ... [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

لعل [illegible] جادو بر آتش که عنبر است
[illegible] طره طوق کرده که از مشک اذفر است

تعویذ دل نوشته که این خط مسلسل است
شکر بلب سرشته که یاقوت احمر است

روی چو مه نموده که این مهر انور است
در تاب کرده جادوی غمزه که بابل است

در تاب کرده طره که هندوی کافر است
برقع ز رخ گشوده که این باغ جنت است

قند [illegible]
[illegible] گشوده که این باغ جنت است

[illegible]
[illegible]

قوس قزح نبود که ابروی دلکش است — بر قرص گوشوار چو قوس بود و [illegible]

در جوش کرده چشم بچشم که ظلم است
در گوش کرده حلقه حافظ که گوهر است

ما را بجز خیال تو پروای خواب نیست — بی عارض دلفروز تو بودن صواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس نبود — کو دیده در قصور چشم جواب نیست
در هر که بنگرم بغم از تست مبتلا — یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته روز حشر — او را در آن حساب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر ز بوته در افتاد نایافته
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب — می‌کنند این دلستانان الغیاث
اهل ایمان زلف و خط و خال این بتان — [illegible] الغیاث
[illegible] — [illegible]

از دو مسکینان عجب ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان دزد دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام گریان و نالان الغیاث

بازم هوای آن بت رعناست الغیاث — دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که کنج عافیت از وی گزیده بود — [illegible] بعزم درد و بلاست الغیاث
صوفی که جام عشق دمادم نمی کشید — حیران کوی او شده رسواست الغیاث
زاهد که غرق بود بناموس ننگ و نام — افتاد در ملامت [illegible] است الغیاث

از جان زار حافظ و از تشنگان شوق
فریاد و شور و غلغله برخاست الغیاث

الغیاث ای ماه جانان الغیاث — از فراق [illegible] الغیاث
ما بسوختیم از تشنگی [illegible] — در لب [illegible] آب حیوان الغیاث
[illegible] — [illegible] هجران الغیاث
[illegible] — [illegible] الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد	بیخبر از علت و درمان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل	تیر زد خونم ز دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو	زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا	گردشی کن زود ای گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلک	هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد	رشتهٔ تو گشت پیچان الغیاث

تا طناب زلف حافظ را کشا

مانده در چاه زنخدان الغیاث

از من دلشده آن یار نمی‌پرسد هیچ	خبری زین دل بیمار نمی‌پرسد هیچ
او طبیب من و من خستهٔ بیمار غمش	چه طبیبست که بیمار نمی‌پرسد هیچ
دی طبیبی بر من آمد و حالم پرسید	گفت مه چون گشته ترا یار نمی‌پرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من	خفته بیند و آن یار نمی‌پرسد هیچ
دوش در خواب بجز مه او دیدم	[illegible]
جانم از فرقت [illegible]	[illegible]

ای طبیب ... نظری کن ما را

حافظ ... برسیج

تویی که بر سر خوبان ... تاج — هنر کو ... دلبران ستانی باج

دو چشم شوخ تو ... ترکستان — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو ... از مهر — سواد زلف سیاه تو ظلمت شب داج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دلم را نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو ... آب خضر نشان — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من بسنگدلی — دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و میان تو موی کل عاج

چو ... مسیح — چرا ز عشق تو دردم نمیرسد بعلاج

... حافظ ...

گشاد کشتی قالب بیانی حسن ما [illegible] | چو سیل آب نباشد جهان جواح
[illegible] از سوالی [illegible] ردد و [illegible] | که بود الست بخشیده است از صبح اصلاح
ز زردی رخ ما قدر سرخی رخ [illegible] | که جلوه یار رخ شد ای صباح کن صباح
نشاده پرده ز رخساره خویشتن بصبح | عجب [illegible] خطا در [illegible]
درین خزانه غیب [illegible] | که اسم اعظم [illegible] برای افتتاح
دل شکسته [illegible] | ز نور روی تو باید [illegible]

گشاد کار چو در دست اوست ای حافظ
چو غنچه گوی نهفته بصبح یا فتاح

اگر بمذهب تو خون عاشقان شد مباح | صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو تعبیر جاعل الظلمات | بیاض روی تو شد فالق الاصباح
ز دیده ام شده یک چشمه در کنارم روان | [illegible] در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
صلاح و توبه و تقوی [illegible] | [illegible]

[illegible] نفس بنفس [illegible] / [illegible] بصباح

بیا که چون دل خونین [illegible] کردم / [illegible]

بیاد حسن که [illegible] تو کشیدم / [illegible] بالذ الاقداح

دو [illegible] / [illegible] میان ما [illegible]

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امانست سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاین دم / مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود / هر آنکه [illegible] چو جوش نهد [illegible]

کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام نداند ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش و می‌ترسم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

[illegible] / [illegible]

[illegible]

بکر بخشم من است و رشک و تشنیع / ولیکن نه درست ... فتاده ... صحیح

جمال آن الله اکرم ابرو و نقش تا در چشم / حضور در حکایم نماز و هم تسبیح

لبش همیشه چو مسیح و خط تحسین ... / در دیده ... مقیم ... صحیح

سیاهی خط و خالش ملاحت افزوده است / سواد عارض او چون بیاض بود صحیح

گشاده است دلم سوی ... جنت / هر که از گل و ریحان رسید آن ترجیح

سیاه کیست که ملک دلم گرفت بحسن / نشسته دعوی شاهی همی کند تصریح

فتاده اند شهیدان غمزه خونش / چو ماهی و ملح افتد بیشتر ... صحیح

چگونه نطق فصاحت کنم بنزد حافظ
چو بسته جذبهٔ عشقش زبان عقل فصیح

دل من در هوای رخ تو فسیح / ... گفته ... [illegible]

بجز هندوی زلفش که نیست مثنی / [illegible]

سیاهی ... بخت ... / [illegible]

دو تا شد قامتم ... / [illegible]

شود چون ... بسرو ... / [illegible]

نسیم مشک تتاری خجل کرد	شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست	بود میل دل من سوی فرخ
بدوستی شراب ارغوانی	بیادی نرگس جادوی فرخ

غلامی خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکری هندوی فرخ

ایضاً

آنرا که جام صافی صهباش میدهند	یعنی که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر مستان که عشق	روز ازل بجرم قلاش میدهند
ساقی بیار باده که ... خوی	کار با عقل رحمت او باش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی	امروز هر که وعده بفرداش میدهند
مطرب بساز پرده عشاق را نوا	کانرا که بینواست نواهاش میدهند
زاهد شراب جنت فردوس میکند	اکنون حریم وصل تو ماواش میدهند

خوش باش حافظا که حریفان باده نوش
جام طرب ز ساقی اوباش میدهند

بازم ز نفحه مشک سیمی بنظر آمد	یوسف دل ز طلعت آن ماه در آمد

یاران دل سودازده ام گشت بهم آ — وز کار خود و بار خود این بار بجان آمد

یک بار بنظاره خم ابروش فکندم — صد تیر بلا بر من از آن تیغ نظر آمد

این طرفه که هر روز که دیدم قد سروش — از رفتن و کر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد و باخر
از دست غم هجر تو ز پای در آمد

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که [illegible] کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان | خیر نهان برای رضای خدا کنند

گر بر ز کوی میکده [illegible] نظر حضور | اوقات خود ز بهر [illegible] کنند

حافظ مدام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

برید باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا که بیچو تو حوری بهشت را رضوان | بدین جهان ز برای دلی رهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

گفتم غم تو دارم [illegible] | گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

[illegible] | [illegible]

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ وصل خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم ز نوش لعلت ما را به آرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد | گفتا خموش حافظ کاین قصه هم سر آید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد | [illegible]

بخت حافظ [illegible] | [illegible]

چو ... [illegible] ... / ... [illegible] ... خواهد بود

... [illegible] ... / تا قیامت ... [illegible] ... خواهد بود

چشم من آتش ... هر شب ... [illegible] / اندرین ره که عمرم گذران خواهد بود

هر جمالی که ... نو بر آید ... [illegible] / طاق ابروی تو محراب جهان خواهد بود

... مقامی که حدیث ... و معشوق / سالها پای که ... خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

... [illegible] ... / چه دلاوریست دزدی که به کف چراغ دارد

من و شمع ... [illegible] ... / که بسوختیم و ... فراغ دارد

... [illegible] ... / ... [illegible] ... دماغ

بحسن خود [illegible] چو لاله ز گلستان — به ندیم شاه [illegible] دهد

صد جوش عشق دارد [illegible]

کز خاطر تماشا نه هوای باغ [illegible]

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که [illegible]

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

زاهد برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده [illegible]

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل [illegible]

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — [illegible]

می خور که شیخ و حافظ [illegible]

چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

[illegible]

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد | بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب | حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم | کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

[illegible] چه می‌بینی [illegible] از و صیدم | که آخت [illegible] تا خیر طالب ازین پا ندارد

چو گفتم نکو تم ده ز لعل شکرین گفتا | [illegible] و مخموری ترا شکر [illegible] ندارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو مغرور ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز قد سرو دلجویت مکن محروم چشمم را | بر این سرچشمه‌اش بنشان که خوش آب روان دارد

بنفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو | که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چو [illegible] | [illegible] کجا گویی که راز ما نهان دارد

[illegible] | دمی با دلبر [illegible] خود داشته با من [illegible]

[illegible] | حدیث [illegible] [illegible] دارد

[illegible] | [illegible] حافظ [illegible]

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کنند　　　　که اعتراض بر اسرار علم غیب کنند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه　　　　که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کنند

چنان نزد ره اسلام غمزهٔ ساقی　　　　که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کنند

زعطر حور بهشت آن زمان برآید بوی　　　　که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کنند

شبان وادی ایمن کسی رسد بمراد　　　　که چند سال بجان خدمت شعیب کنند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ　　　　چو یاد رفت شباب و زمان شیب کنند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند　　　　همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب　　　　کز گذری تو خاک را مشک ختن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او　　　　زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

دی گله ز طره اش کرده ام از سر فسوس　　　　گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

چون ز صبا همی شود زلف بنفشه پرشکن　　　　[illegible]

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود　　　　[illegible]

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر　　　　[illegible]

پیش کمان ابروت ناله همی‌کنم ولی / گوشه گرفته است از آن گوش به من نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند

تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ مراد / گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و علم نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی‌اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت

عیسی‌دمی کجاست که احیای ما کند

[illegible]

[illegible]

نکهت مشک ختن میدهد از باد صبا | کاروان شکر از ملک خطای آید
جز ندارم دل از تو تا نرود جان ز تنم | گوش کن لب که سخنم بوی ربائی آید
جنبش نیز غمش ابدل سپه از سینه بیاید | پادشاهیست که یا دشمن گدائی آید
عشق ابروی تو پیوسته مرا می رسید | دیده بربند که پیکان بهوای آید
بس که از اشک مژه تا پای بستر بگل | هر دم چشم [illegible] نصیب می آید

حافظ از ... مبر نیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوای آید

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختیم | یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن | بند [illegible] باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | [illegible]
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم | [illegible]

یار شیراز غم من آید عشق تو | [illegible]

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد | قدر یکساعته عمری که در او داد کند

حالیا عشوهٔ غنج تو ز بنیادم برد | تا دگر باز جفای تو چه بنیاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

آنکه خون دل ما ریخت به بیداد برفت | کاش باز آید و خونریز و بیداد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست | فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

[illegible]

[illegible] در گلستان / ز گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمانی خوشدلی دریاب دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر [illegible] نباشد

بنام ایزد بتی سیمین بر [illegible] / که در بتخانهٔ آذر [illegible]

بشو اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بشنو دل اندر شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بیخمارم بخش یارب / که با وی هیچ دردسر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

[illegible]

در خرامان سرو کلکدارش کشتی کند مگس
سرو را آن به که در اندازه دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد
کاندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی بوی گل گیرد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت از دو نسخه مده
تا خیال زاهد تقوی را توکل بشکند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

من بصد خرمن پندار ز ره چون نروم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچنان خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لولوت در سلک عزیزیا
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب نبود چو [illegible] نباشد

سواد زلف تو [illegible]
[illegible]

چو قندی پیشه و شش خنده بجانم | چرا بادام من گویان شباشد
ستو نسبت نباشد هیچ نخ نسا | نه تن بالد که منش جان نباشد
اگرچه هست شیرین شعر حافظ | چو لعل خسروی شان نباشد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغ اند از یاد ما | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتیم در بندی بلا | کوشش آن گلعذاران یاد باد
آن سر زلف و رخ گلفام تو | روز و شب آن گلعذاران یاد باد
نیک رندم سر آن بیچاره ام | چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان | زنده رود می کساران یاد باد

73349

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

[illegible] | [illegible]

دلا که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم به گدائی بر کرام و نشد

بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل | که دیده در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان طمع که ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

در این هوس بسپارم ببوسی آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر | بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

الا که شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایرهٔ قسمت [illegible]
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست | دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد | هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد
هفت اقلیم گرت [illegible] آفاق گشاد | حسن خلق تو گرسوند نگهبان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما	مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب	بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ٔ	جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

شهره خالیست ز عشاق مگر از طرفی	مردی از غیب برون آید و کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من	هاتف غیب ندا داد که آری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز	بازخواند مگرش بخت و شکاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

دلم بی‌جمالش صفائی ندارد	چو بیگانه کاشنائی ندارد

تماشش دل پاک و جان مقدس	بیازار حسنش بهائی ندارد

دلارام صهبا ز ساقی طلب کن	که چون گل زمانه بقائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن	دریغا که با ما وفائی ندارد

ازین سینه تنگ‌تر سیم خیالش	که غیر از خم زلف جای ندارد

اگر چه دلم رخت کلی به غم زیست	که بیرون ز آتش هوائی ندارد

چه جایست روشن کز مهر رویش

دل و جان حافظ صفائی ندارد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آینه حسن چه جوهر دارد | که درو آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

آن کشیدم ز تو در آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن دهر نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم | حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

سر ز حسرت بدر میکدها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو | که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

بر

امروز جای خوبان پیدا شود ز هر کس | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

به تخت جم که تاجش معراج آسمان است | همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار | کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود | کان پاک پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت بشتاب | هان ای زیان رسیدگان وقت تجارت آمد

آلوده تو [illegible] فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

مرا می دگر باره از دست برد | به من باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم به دستی که انگور چید | مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خورده بر ما مگیر | که کاری خدایی نه کاریست خرد

چنین سرنوشت آمدم از ازل | قضای نوشته نشاید سترد

بخور باده این دم که دست اجل | [illegible] نخواهد

نزن دم ز ظلمت که در وقت مرگ | [illegible] بیچاره کرد

چنان زند کلامی بلبل واعظا | که چون برد بانش نکو [illegible] عمر رود

بنوشش وانچه ساقی دید در جام | [illegible] صافست کی درد رود

نشود مست وحدت ز جام الست

هر که او چو حافظ می صاف خورد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خوش بخندید و بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا تشریف هستی یافت | صفای گوهر پاکش دم از بهر یکانگی زد

خیال شهسواران پخته شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم | چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید عالمتاب تنها بر هزاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

دوام عمر و ملک او بخوان از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بخت یاران زد

دل از من برد و رو از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

به انسان سوخت آن شمعم
صراحی گریه و بربط فغان کرد

شبی تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

از سر کوی تو هر کو به ملامت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست … که بجایی نرسد گر بضلالت برود

مدتی آخر عمر از می و معشوقه بگیر … حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است … کس ندانست که آخر بچه حالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی … که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا … بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی … بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود … بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم … بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک پای یار نهادیم روی خود … بر روی ما روا است اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد … گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را ز آب دیده شب و روز ماجراست … زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک … گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل … چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید ازین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا [illegible] به سرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان [illegible] دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانع نغمهٔ چنگ است و شکر خواب صبوح
ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

دل شوق لبت تمام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر بادهٔ شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دیم
در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بنوسی خی
بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر بسدم کو باز بر [illegible]
کان دلبر من چه نام دارد

بلبل نشنیده آن خاطر گل | اندیشه ز خاص و عام دارد
خوش آن دل آنکه گه صحبت | با یار علی الدوام دارد

حافظ چو ره می خوش است لیکن
اسباب طرب مدام دارد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جای که یار ما به شکرخنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طیره می نمائی و گر طعنه میزنی | ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود | آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد | صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | الحاصله الشوکه ... فروردین داد

در کف غصه هجران دل حافظ خون شد

مرتبه

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد

باز ای که به سینه ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد

سررشته جان بجام بگذار | کاین کار ازو نظام دارد

نرگس همه شیوهای مستی | از چشم خوش تو وام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد

...ودی و زندان تقوی | تا با کی ... [illegible]

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود می‌گذری همچون باد | چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست | روشن است این که خضر بهره سرابی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که امید جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

...دل برآسود ... [illegible] | ... [illegible] ... آید

... خیال به سر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت به سر نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت
که آب زندگیم در نظر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

مگر بروی دلارام یار ما ور نه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

[illegible] ترا تا به بر نمی گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی آید

ز بس که دل شده حافظ رمیده از همه کس
کنون که حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سرتا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
در حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه [illegible]
[illegible]

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را … با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را … در مملکت حسن سر تاجوری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد … تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت … باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ … از یمن دعای شب و وردی سحری بود

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید … وجه میخواهیم و مطرب کو که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمساری کیسه‌ام … بار عشق و مفلسی صعبست می باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت … باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

با لب او صد هزاران خنده گل آمد بباغ … از کریمی گوئیا در گوشهٔ بوی شنید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش … من همی کردم دعای صبح صادق میدمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک … جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت … وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق … گوشه‌گیران را طمع از عافیت باید برید

تیر عشق کش ندانم بجان حافظ کرد دلا

نتیجه نظم از شعر ... بنجید

اگر بباده رنگین کشد دلم شاید | که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان اگر منع میکنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید | که حلقه ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده است و حجله بخت | چه حاجتست که مشاطات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
ز دل گذاری اخلاص ما بپرستش و ببین | که هرچه هست در آئینه روی بنماید
نخواهد این چمن از سرو لاله خالی ماند | یکی همی رود و دیگری همی آید
جمیله ایست عروس جهان ولی هوشدار | که این مخدره در عقد کس نمی آید
به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر | بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

دگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو ببین بر سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند این دلبر من
همچنان در پی آن داغ وفا میگردد

از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار
بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

در غمی و نزاری تن بیچارهٔ من
چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش
دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

[illegible] آن سرو قد [illegible]   بس که آشفته و سرگشته چو ما میدارد

حال حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست [illegible] میگرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد   ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یکدم از هواداری   چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلبش نیم بوسه صد افسوس   ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم   بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست   کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

چو گویمش که چرا با کسان نیامیزی   چنان کند که سرشکم بخون برآمیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز   هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند   بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکا[ری کند]

هر دم ببانگ و چنگ نی آرد بدل پیغام وی   وانگه بیک پیمانه می با من وفادا[ری کند]

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوشی تندخو از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم شوخ و شنگ او بسیار مکاری کند

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
درس سر عشق ذکر حلقهٔ عشاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

ز رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینه حجله بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش — صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

واعظا غمزه ترکان بکجی نرسانی — نتوانی که بخوارزم روی یا بخجند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بلبلی خون دل خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه فریاد که از چشم حسود مه و مهر	در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

وزید باد صبا دوشم آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم ا	زه رفیق بختم بهمرهی آورد
بیا که همچو تو حوری بهشت را رضوان	بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد	بسا شکست که در افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه	چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ	که التجا بجناب شهنشهی آورد

بر سر آنم که گر ز دست برآید	دست بکاری زنم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بو که برآید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که بمیخانه رفت — بیخبر آید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزینه اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت از من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

چو میل چشم تو از بیدلان بجان می بود

چو دید حافظ بیچاره جان روانی داد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو برخیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند	ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بفشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند	نهالی شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
ز چشمم لعل رمانی چو می بینند میخندند	ز رویم راز پنهانی چو میدانند میخوانند
چو منصور ار مرا بر دار بردارند بردارند	[illegible] آن بدان قومی که حیرانند حیرانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد	ز فکر آنکه در تدبیر درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریا[illegible]	رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند	درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

ایضا

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر	بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست	گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون	کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی	که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

دلا تو طالب معشوق و جام می ورزی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دوای غصه دوران اگر خیال بود
بدور باده گلگون مگر توانی کرد

دلا ز نور محبت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

دوای غصه دوران اگر خیال بود
بدور باده گلگون مگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

از امام جماعت طلب کنید امروز
خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده ما از سر بصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی | همان کند که بخون جگر طهارت کرد

طواف کعبه کویش کسی کند معلوم | به آب چشم ترم جلوه طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بسیار

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و ساقی و شمع و

یث عشق که از صوت و حرف مستغنیست | به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود

ل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی | ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

گفتمش ز لب بوسه‌ای حوالت کن | بخنده گفت کیست با من این معامله بود

باحثی که دران حلقه جنون میرفت | ورای مسئله قیل و قال مدرسه بود

یاس کردم ازان چشم شوخ شعبده | هزار ساحر چون سامریش در گله بود

اخترم نظر سعد در رهست که دوش | میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ر بازار جا نیازان منادی بشنوید | بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

ختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست | رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

امه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید

ر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم | ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

دختر شبگرد تلخ و تیز و گلرنگست و مست

گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

حاقی اندر قدحم باز می گلگون کرد
در می کهنه و دیرینه ما افیون کرد

دیگر امروز ای دیرینه چرا بر سبیل
یمن دولت شده بخت رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد
این می صاف مرا باز ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر پیمانه مرا
سنگین دل من خون جگر گلگون کرد

آنچه در سینه مجروح منش داد نهی
خاک عشقت که با خون جگر معجون کرد

روز اول که چو استاد خرد می آموخت
دیگر امروز خرد آموخته مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت آگاه بود
چشم جادوی اش باز گر افسون کرد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه راه میانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

جان میدهم از حسرت یک بوسه لبش | جان میبرد و نتوان [illegible] نشنیدم

حافظ ز آه و ناله امانم نشنید

نغمت دوم بجواب شیخ جمال یار

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

ما را غم او عوض بهر کشش نمودند | عاجز شده این خرقه بنام بشر افتاد

این باده برورد که خمار خرابات | از بوی بهشتش [illegible] بسحر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود | بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده آنکسی که بسمع رضا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت — هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

شنیده‌ام چه نغمه و بلبل وزین عجب — سلطان شنید [illegible] حدیث گدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
در این چمن چو درآید خزان بیغمایی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران مقام که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | ز آتش تو بجز جسم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج و گلاب و قند مباد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در بهم از فتح جلوت — که خط [illegible] بر آن [illegible] بندان یکی آمد

مگر نسیم سحر صبح در چمن بگذشت — که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید و عود — گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دهر — چرا که با تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

مریز آب رخم که بی تو دور از تو — چو بادیه شده در خاک راه مغلط

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم — شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

دلم ز زلف تو شوریده بود می‌دیدم — که مثل زلف تو بر خود چو مار می‌پیچید

به لب رسید مرا جان و برنیامد کام — به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند — بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

مرا چو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود

طریق عشق پرآشوب فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدائی در جانان به سلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / از هر چه هست نوشته [illegible] برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
ز گردش گلگون فلک مدار مطمع | که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود | خیال نیست کاین کار بی حواله برآید
ز دل گواهی اخلاص خود مبین و مترس | که گواه هست نوشته درین قباله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

جمالت آفتابی هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را | دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد | همیشه غرق در خون جگر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه ات ناوک تابد | دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ | ترا بر حال مشتاقان نظر باد

صورت خوبت نگارا بس به آیین بسته اند — گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان — اشک رنگین در دو پای مردم چشم بسته اند

کار زلف نیست عیاری و دلها بردنش — جعلی است ... بر نافه چین بسته اند

یارب آن روی کدر میر آغنتی دری — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

خط سبز عارض قضا ... نقش ... — سایبان از عنبر تر گرد نسرین بسته اند

جمله وصف عشق من بود است حسن روی تو — این حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا شیخ محبت گوی یعنی سر عشق
غیر از این گوئی خیالاتی به تحسین بسته اند

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر آنچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع ولی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و ایمن باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطرت از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او | بسمع پادشه کامگار ما نرسد

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت | هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد

هر دل که ز عشق تست خالی | از حلقهٔ وصل تو برون باد

هر سرو که در چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی | در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست از غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ | دور از لب هر خسیس و دون باد

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد | از سر جان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راه‌زن دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
صوفی مجنون که دوش جام و صراحی شکست | باز بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد | قطرهٔ نیسان اشک گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست
دل سوی دلدار رفت جان بجانانه شد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود | بهر درش که بخوانند [illegible] نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی | ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی | که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
[illegible] و علم [illegible] | وفا و عهد من از خاطر [illegible]
[illegible] از ره چه که [illegible] | [illegible]

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آبروی طریقت بدین قدر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم تو هم نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن [illegible] نبود

گر مدد از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون حبابی ز سر رشته خود با خبرم / [illegible] مبادا که مرا کاری و فرصت نبود

هر کرا آیینه صافی نشد از زنگ غرور | دیده اش قابل خورشید حکمت نشود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
تا به افسون نکند جادوی چشم تو علاج | خور در سوختن شمع محبت نشود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نشود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را | غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

انچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته باین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلست / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی / فریاد من ز عشق بافلاک بر شود

خوش آنکه من عشک فشانم به بند / گفت عراقی ... که بیا ...

روی در میان زلف سیه میرسیخ کنار / بر ... که ابر حبیبی قمش ...

حافظ بیاور نافه زلفش بکف ...
هشدار تا که مدعیان را خبر نشود

در ره هوا که چون برق اندر فلک بتابد / گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نگنجد / اینجا حسب نگنجد آنجا نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را [illegible] شرط ادب نباشد

میخور که سر پنهان کو در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان
بعد از این خرقه صوفی بگرو نستانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

گر بارواح رساند نفسی بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

وصف خورشید بشبپره اعمی نرسد
که درین آینه صاحبنظران حیرانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مگر آن چشم سیاه تو بیاموزد کار
ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن خانه که قرآن خوانند

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساغر گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که [illegible] نمیگیرد

ملامت‌گوی رندانرا که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دفتر نمیگیرد

خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

ازانرو عقبازانرا سخنها از دهان اوست / که غیر از نیستی نقش درین کشور نمیگیرد

سر چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من آن آئینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار | گز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من | آن شوخ دیده بین که از خواب بر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
دل را اگر چه بال و پر از غم شکسته شد | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب | خرمهره هیچکس برابر گهر نکرد

حافظ مجو ز زرق اساس طریق عشق
کو غیر زرق و بیهوده کاری دگر نکرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت | آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت
هر سرو و دیده برآید هم نارون برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند کز حریفش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن هرچه باد باد

برسان ز جام باده و یاد جهان مکن
وین بشنو از حکایت [illegible] کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل به امنی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

سود و زیان مایه چو خواهد شدن ز دست
زو بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرض که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

داد کرا فلک ستیزه گر [illegible] پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرق بخون چو لاله باد

ای [illegible] معتمد چشم چراغ ما
با [illegible] در قدح [illegible]

چون بنوای مدحتت شام بود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن عدم آه و ناله باد

زلف سیه بر بخت چشم و چراغ عالمست — جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ابطبق نهم فلک قرصه سیم و زر که هست — بر لب خوان حشمتت کمترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ اگر بوصال تو شاد نشد ز بی غمی — در غم هجر تو مونس خون چو لاله باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — زان خال و خطم دانه و دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود — عاقبت در قدم باد صبا بوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود

قصهٔ دیدهٔ بیدار نگفتم با کس — مبتلی خواب من از غمزهٔ جادوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر — از جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان — تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی می و معشوق در خلوت نمی‌آرم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که [illegible] نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدای رشک سلطانی بود

مجلس [illegible] لحظه خالی مدار اندر بهار — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث شعر اندر میان — جام می از جانان گرانجانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی [illegible] برهان نادانی بود

خلوتی دارا فروغ از نور شمع یار باد — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد — هر جا که دل [illegible] سعادت همرا[illegible]

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم — تا آخر ازین طوفان این تخ[illegible]

هر کس به تمنای فال از رخ او میرود | بر تخته فیروزی تا قرعه که افتد
آن باده که دلها را از غم دهد آزادی | با خون جگر گردد گر دور بجا افتد
آخر چه زیان دارد سلطان ملاحت را | گر از نظر لطفی روزی به سر حال گدا افتد
گر زلف سیاهش با من مشک ختا گفتم | در نافه شبه جانان در گفته ما افتد

حال دل حافظ بین از دست غم هجران
چون عاشق سرگردان از دست به پا افتد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
به خط و خال گدایان مده خزانه دل | به دست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری | که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ملکم ز لاف تجرد و رندی کنون صد شغل | ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
ز زر بهای می اکنون چو گل دریغ مدار | که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان | کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

گرچه از غمزه بتان زخمی به دل کارها کنند
گه گهی از مهر هم باشد که دلداری کنند

گر نباشد از می لعل تو بوی در نشر آن
صوفیان از دیده دایم کار خماری کنند

زاهد از ذوق می گر همچو من حاصل شود
مست می آیند هم تو به ز هشیاری کنند

هم ستانم داد از او هم کنم مستانه رقص
ساقیان و مطربان امروز گر یاری کنند

گر خورد از دست مغ مانند صوفی یک قدح
اهل تقوی هر شبی تا صبح بیداری کنند

خاطر مسکین حافظ را که بی تو شد خراب
گر رسد می صوفیان از باده معماری کنند

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

ز کار افتاده‌ای دل را صد غم داری
بزن دوشش یکی در که فی الحال بکار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری نیست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که بازش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جو و کنج عافیت بنشین / که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

بشو این نقش دل تنگی درین یا [illegible] / مرقعهای گوناگون [illegible] نمی‌ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنی / چه جای فارس کین محنت جها[illegible]

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

سحر کرشمه صبحم بشارتی خوش داد … که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

به جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد چیست … چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد … که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر … که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد … صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد … در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار … کز دود آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان … وان شوخ دیده بین که سر از خواب

میخواستم که میرمش اندر قدم چو صبح … او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست … کو پیش زخم تیر تو جانرا سپر نکرد

حافظ بکوی میکده دایم بصدق … چون صوفیان صومعه آن تنک نکرد

با جان و دل مرید خرابات گشته ایم … تا نزد کسی خبر او غم دل ما ابد نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط و خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که درین مدت افکند بدین روز — گفتا که فلک با من بی مهر و بکین بود
گفتم ز من ای [illegible] مهر بریدی — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که تو ای [illegible] چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که بسی از جام طرب خوردی [illegible] عیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که نه وقتی سفرت بود رجعت روز — گفتا که [illegible] وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم — بهتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

تا چند کند با رخ تو دود دل من — آیینه دانی که تاب آه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که این دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که برین آستانه راه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظر کن — هیچ شهی چون شما سپاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسهٔ چند بر آستان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی
ممکن که گوی عشرت در آن میان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
در چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
ساقی بیا که جامی درین زمان توان زد

شد ره‌زن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راه‌زن تو باشی صد کاروان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

حافظ بحق قرآن کز صید و زرق بازی
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد | کسی که سیب زنخدان دلبری نگزید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است | ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من | مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش | که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

73349

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زده ام فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که ز میوی گل نوروزی باز | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش | که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

صبح امید که بود معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر شد

خار در سایه گل دولت خود خوش [illegible] — گل چو بر باد شد آن شوکت [illegible] آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می — که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

بر در میکده گویم پس ازین با دف و چنگ — که مرا توبه شیخی و قرار آخر شد

عشق ما [illegible] از کرمی باز [illegible] — درد سرهای شب فرقت یار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — محنت او که فزون بد ز شمار آخر شد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

[illegible]

[illegible] ساو گربکی با بجیتی [illegible]

[illegible] رندی در محبت بیا یوز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مقیم بر سر راه عشقش نشسته ام [illegible]

[illegible] در خم چوگان او در دو سر [illegible]

[illegible]

سرشک من نزند موج در کنار چو بحر | اگر میان تو یمینم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش‌بند قضا هست امید آن حافظ | که همچو نقش بدست آن نگار باز آید

مهر مرا از دل بدر کرد دگر کرد یار کرد | با من ... دل ... دگر کرد یار کرد

روز بروز خوبتر بود و ... زنگ و شکر | روز مرا از شب تیره ... کرد

جان و دلم بیک نظر برد بغمزهٔ دگر | با من بیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد

گفتم از آن لب شکر بوسه مراده بزر | لب بشکر شد چون ... کرد یار کرد

از من مست بیخبر برد دلم بسیم و زر | بس نظر بیقصد سر کرد دگر کرد یار کرد

... سحر کرد از همه بیخبر | بر سر زلف او گنهی کرد دگر کرد یار کرد

چون نفراق در جگر دیده بخون اشک

بر تن حافظ اینقدر کرد که کرد یار کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهر نه صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و اندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر ازین نکته محشی میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب — گرد خرگاه فلک پرده شب اندازد

[illegible]

[illegible] ماه [illegible]

[illegible] صبا بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که دوران [illegible]

[illegible] غزلی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اهل [illegible]

[illegible] حافظ [illegible]

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر بدنباله میرود
خوکرده می‌خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود
باد بهاری وزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
13149 دم درکش ار نه کار تو از ناله میرود

ستاره‌ٔ بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

گدای کوی تو چو عزیز است نظم من آری	قبول دولتیان ک...
و دو شیوه از دل و دین هر چه داشتم بربود	توانگری که ایمستان...
طرب سرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابروی ما...
لب از ترشح می پاک کن برای خدا	که خاطرم بهزاران...
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود	که علم بی‌خبر افتاد...
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو	بجرعه نوشی سلطا...

ز راه میکده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند	محرمی کو که فرستم بتو...
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد...
پیر میخانه [illegible] بدردی کش خویش	که مگو حال دل سو...
می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب	فرصت عیش نگه...
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بوسه‌ای چند برآمیز...
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند...

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت — کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد — دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست — مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دستگاه کوتاهست — که هم بسرو بلند تو دسترس باشد

رهی خلاص کجا باشد آن حریفی را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار بشود آشنا و حافظ باز — مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان / که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب / که می لعل دوای دل غمگین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

مرغ باز هوادار کمان ابروی است — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — که کمین صید دلش جان و دل و دین آمد

گریه آبی رخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل — [illegible]

عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

سپیده دم که صبا بوی زلف جان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز رنگ شفق عکس گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه خود راه درمغان گیرد

برغم زاغ سیه شاه باز زرین بال — درین مقرنس زنگاری [illegible] گیرد

چو شهسوار فلک شب گه دیجام صبوح — که چون نشان شعشعه نور کحل جان گیرد

بخیط شمس کند خویش را چو در جو شبستان — گهی ز قبضهٔ شمشیر درفشان گیرد

بجو ز نگاه چمن رو که خوش تماشا شد — چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

جهانگر که درماه دم چو زند شاهد بانگ — گهی لبی گل و گه زلف دلبران گیرد

من اندر آن که دمی کیست این مبارک‌دم / که صبح وقت درین تیره خاکدان گیرد
چه حالت است که گل در چمن نماید رخ / چه آتش است که در مرغ صبح‌خوان گیرد
چه مهر تو بیست که نور چراغ صبح دهد / چه شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد
چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره‌شکل / مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به / که روزگار غیور است ناگهان گیرد
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول / بسش زمانه چو مقراض در دهان گیرد
کجاست ساقی مه‌روی من که از سر مهر / چو نیم مست شود ساغری گران گیرد
بیامی آورد از یار در بهشتش جامی / بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب / گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
فرشته به تحقیق سروش عالم غیب / که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر / ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ تابنده شیخ ابواسحاق / که ملک در قدمش زیب بوستان گ
گهی که بر فلک سروری عروج کند / نخست پایهٔ خود فرق فرقدا
چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را / ز برق تیغ وی آتش به دودما

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد / به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم روی انور او / بجای خود نبود ار ره قیروان گیرد

ایا عظیم فتوحاتی که بهر بندهٔ تست / ز قدر رفعت کم بیش تو امکان گیرد

کنید بحر عطا [illegible] آینت / چو فکر تست ازو صفت کن فکان گیرد

مدام در پی طعنت [illegible] عدو / سماک رامح ازان روز شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا / بکینه پایه که هش اوج کهکشان گیرد

ملالتی اگر شیدی سعادتی دهدت / که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آنست / که از صفای ریاضت دلش امان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن / هر آنکه شکر شکر تو بر زبان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف ازان بلند ترست / که روز کار بر و حرف امتحان گیرد

دلیر بر خرد آنکس بعز که در همه حال / بتحت بنگرد آنکه طریق آن گیرد

چو جای بزم به بیند بجام یار گرد [illegible] / چو وقت رزم بود تیغ [illegible] سنان گیرد

ظفر برخورد آنکس اد رجمیع حالات / بخویش بنگرد آنکه طریق آن گیرد

لطف غیب [illegible] بجح امید [illegible] / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکوه کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

چه غم بود بجهان حال کوه ثابت را — که حملهای خزان قلزم گران گیرد

زمان عمر تو باشد به یادگار نعمت — عطیه‌ایست که در کار خانس وهان گیرد

که هر چه در حق این خانه دان دولت کرد — [illegible] و فرزند خان و مان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ

چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورت نادیده را الحق به تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خود و بیگانه چون نتوانند بر گشتند — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

از خود و بیگانه چون نتوانند بر گشتند — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

در سفالین کوزهٔ رندان بخواری منگرید — کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

صوفیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
یک شکر انعام جا بود و لبت رخصت نداد | هم تو انصاف ستم بین نوشین لبان این کرده اند
شاهدان آرایش رخساره رنگین کرده اند | زاهدان از رخنها شکر را در دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح و دستان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخان از دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع | قدسیان بر عرش دست افشان کنند
ای جوان سروقد گویی بزن | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رو نماید آفتاب دولتت | گر چو صبح آئینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمتر است از چشمه | این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان خود قربان کنند

کو نگاهی از دو چشمت تا روان — هر کجا ابر سیه لاف آسمان کنند

خوش بر آ از غصه ای دل عاشقان — عیشها در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

* * *

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — [redacted] محرمان [redacted] شهند

جفا نه شیوه درویشیست و راه روی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیه اند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شراب عیش [illegible]   زدیم بر [illegible]

کره نزول [illegible]   [illegible] مهندس [illegible]

زانقلاب [illegible]   [illegible]

قدح بشکست او [illegible]   [illegible] قفا و

که آهست [illegible]   [illegible] واقف [illegible]

[illegible]   [illegible]

بار [illegible]   [illegible]

[illegible]   که تا نباد [illegible] جام [illegible]

بیا بیا که [illegible]   [illegible] خراب آباد

[illegible]   نسیم [illegible] و باد و رکت باد

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible] زخم حوادث [illegible]

[illegible] بنیاد [illegible]

[illegible]

[illegible] از بهر یا شی [illegible]

[illegible]

[illegible] از [illegible] [illegible]

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

عفاک الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوش آن [illegible] که [illegible]
شکنج [illegible] که خصم [illegible] قرار می آورد

[illegible] زلف [illegible]
صبا هر نافهٔ مشکین که از تاتار می آورد

عجب میدیدم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

هر که او یکسر مو بنده ما گوش کند
همچو حلقه سر آن زلف [illegible] در گوش کند

دوش مخمور وشی مدهوش تو [illegible]
خواهد امروز که جان بر سر آن دوش کند

بستر از لاله و گل ساخته ام تا که برو
یا سمن سنبل تو دست در آغوش کند

[illegible] سوی گل و نرگس و سوسن بکند
تا زبان همه را احسن تو خاموش کند

آن لب [illegible] و خم تا به سر [illegible]
تا ابد قید دل عاشق مدهوش کند

در پی روضه کند حافظ مسکین ز فراق
چو ببیند رخ تو جمله فراموش کند

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگوییت سخن خوش بیا و باده بنوش / که زاهد از بر [illegible] فروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

هر که یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد معشوق در آغوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم آشفته و رسوای خط و خالش	لبم و ز بوسه ربایان بر و دوشش باد
گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت	جان فدای شکر پسته خاموشش باد
نرگس مست تو گر بستن مردم خواهد	خون عاشق بقدح گیرد و نوشش باد
کیست آن شاه سواری که غزیش	نسبتش قبای علم دوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل کاخر	هم با سر حال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل	آنجا که خیال حیرت آمد
یکدل بنما درره او	بر چهره خال حیرت آمد
از هر طرف که گوش کردم	آواز سوال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

تمام

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عاشق سوخته دل در طمع افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

منکه در زمره عشاق برندی علمم — طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

پاکبین از نظر پاک بمقصود رسید — احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

[illegible] عشق [illegible] — تا [illegible] نشود

[illegible] — [illegible] قابل [illegible] نشود

[illegible] میان [illegible] — [illegible] او قابل درطلب نشود

[illegible] — [illegible] نشود

عشق می ورزم و [illegible] که [illegible] — [illegible] نشود

دوش [illegible] فردا [illegible] — [illegible] نشود

[illegible] تا [illegible] علی [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]

گل [illegible] رخ یار [illegible] — این [illegible] خوشتر نباشد

[illegible] و [illegible] — [illegible] خوشتر نباشد

[illegible] — [illegible] خوشتر نباشد

[illegible] — [illegible] خوشتر نباشد

[illegible]

[illegible]

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

ز باده هیچ گرت نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

مرا جمع پریشانی که هست چه باک
چو یار با دل شوریده‌ام نظر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

بپای بوس تو دستی کسی رسد که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری
ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوای تو در جگر دارد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بیاد آصف عهد
ببوس غبغب ساقی بنالهٔ دف و عود

مرو چو گل بنشین بی شراب و شاهد و چنگ
که عهد دور بقا هفته بود معدود

شد انجم باغ بیارایی چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود در جهان سلیمان وار
سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود

بود بمجلس حافظ بدین ترتیبش
هرآنچه میطلبد باد جمله اش موجود

کارم بدور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

من پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از دست جور سرو زمان ایدلا ترا
وین غصه بس که دست بجانان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید گشت
آوازهٔ ز مصر به کنعان نمیرسد

از آرزو گذشت گران بار غم دلم
افسوس که اندر وی من آسان نمیرسد

با خاک کوی دوست برابر شدم انان — تا آبروی من نرود آن نمی‌رسد

سیرم من از تطاول تو از جان ولی — آوخ که آرزوی دلم زان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین — از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت همان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ دل — که درین چشمه همان آب روانست که بود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود … پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند … گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار … گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر فلک و شحنه گزید … من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می این است … نیست معلومم که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می … تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت … حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم کیم لب و دهنت کامران کنند … گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت … گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین … گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه … گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل … گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است … گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

ا

گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود — گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است

گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی را — که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود به امید دوا باز آمد

چشم من در پی آن قافله صد بار کشید — تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من — کان بت سنگدل از ره به خطا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم گنه حافظ کرد

لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر نالهٔ زارم نرساند به تو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

از فرقت غصه و خون میخورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد

از دیده بهر قطره صد قطره چون [illegible] چکید — چون بی‌ما بسر بود دلم از دست غم آفت فریاد

تا [illegible] چشم من وصل شده دعوی [illegible] — ای بسا چشمه خونین که چشم بکشاد

حافظ [illegible] شده مستغرق یارت ولی

تو ازین چشمه دلی رفته بکلی آمد

مطرب عشق عجب ساز نوائی دارد — نقش هر نغمه [illegible] بجائی دارد

محترم دار دلم کین مگس قند پرست — تا هوادار تو شد فر همائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ فرح بخش صدائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطا بخش خطا پوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه بیاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچه باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خوان

وز زبان تو تمنای دعائی دارد

مسلمانان مرا وقتی دگر بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلم همدرد و یار مصلحت‌بین | که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی که می‌افتادم از چشم | بتدبیری امید ساحلی بود

دلم غایب شد اندر کوی جانان | چه دامن‌گیر یا رب منزلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم‌تر کی سایلی بود

برین منت پریشان رحمت آرید | که وقتی نکته‌دان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

سرشکم در طلب دریا چکانید | ولی از وصل او بی‌حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست

که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران گره از زلف یار باز کنید | شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند | وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند | که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است | چو یار ناز کند با شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق | بر او نمرده بفتوای من نماز کنید

اگر طلب کند انعام از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق | بصوت نا[illegible]انه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی | ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
بنخورید زمانی غم وفاداران | ز بیوفائی عهد زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریاد رسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا بامید قبسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم / بهر ... می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله ای میشنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل یاران حافظ
شاه بازی به شکاری مگسی می آید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم باده کس گمان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ز چشم و ابروی دلدار دل نگه دارید / که نقد مخزن او را ابروی کمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بوی قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغانه نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ

که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد | علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید | هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | به آب دیدهٔ خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده ما از سر بصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع جام عیشم بین | اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر دهید که صوفی بمی قصارت کرد

نشان اهل محبت نهان عاشق پرس | اگرچه خانهٔ دل محتسب بغارت کرد

رموز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

[illegible] ای نظر [illegible] ست | گر آه سحر خیزان [illegible]

[illegible]

خدا را [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] حدیث [illegible] عشق [illegible]

[illegible] | که کار شیخ [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

[illegible]

نه هر که چهره [illegible] دلبری دا[ند] | نه هر که آ[ینه] [illegible]

نه هر که طرف [illegible] نشست | [illegible]

وفا و عهد [illegible] | [illegible]

مدار نقطه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] اینجاست | نه هر که سر [illegible]

[illegible] مند عافیت سوزم — که زهد که صفحه [illegible] اند

[illegible] خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که [illegible] بیگانه [illegible] آشنا و دوری دارند

[illegible] کیان [illegible] شده بکنم — که دوست خرقه درویش [illegible] بر [illegible] (دارند)

نظر ولایت حافظ کسی [illegible] کآگاه

کز لطف نکته و سر سخن [illegible] اند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه [illegible] پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد — خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

[illegible] که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند فارغ باش
کی شبا گوی ز خورشید ثریا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینای می سد ره تنگ‌دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد

[illegible]

[illegible] — [illegible] تعالی اگر [illegible] خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

نازپرورده تنعم نبرد راه به دوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

[illegible] گر ازین گونه زند [illegible] — [illegible] منقش باشد

[illegible] حافظ ببرد باده فروش — [illegible]

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندرین ره طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس / بارها خرمهره را با در برابر میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام و ترک و استر میکنند

وقت صبح از عرشیان آمد سرودی عقل گفت / قدسیان گویا که شعر حافظ از بر میکنند

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی برین
که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
حالیا رو به بر آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری من تا به چه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند

حریفان دگر هیچ نگفتند و شدند — قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن جام بلورین ستدیم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدیم در این کار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد — [illegible] زمان دل ما بین که در انکار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

ز این نقش تو در لوح دل جان نمود — که همی یاد من آن سرو خرامان نرود

دماغ من سرگشته خیال رخ تو — به جفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست — برود هیچ غم عشق من از دل من

گر رود از پی خوبان دل من معذور است — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود از دل و جان ای نگر

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری در مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو عکسی ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق مجال سلام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست — کی التفات مجال کلام ما افتد

ز خاک کوی تو حافظ هر گه که دم زند — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هوس موی بهارم بسوی صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از جایش / نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند بدر دریا برد

راه ما نرگس آن ترک کمان ابرو زد / رخت ما سنبل هندوی سرو سهی بالا برد

آمد و کرم ببر و آتش ... / زر بزر داد کسی کآمد این کالا برد

دوش شوق تو طرب سلسلهٔ عشق ... / باری خیل خردم لشکر غم از جا برد

جام می دی ز لبت دم زد و ... بخشی زد / آبروی آن لب جان بخش روان ... برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گویند نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی	تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد
هرکس که بدید چشم او گفت	کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب	رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر	عافیت را در نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق	هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش میبستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست	طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب	در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت

طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود	اثر مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ بی‌پروا بود

یاد باد آنکه در آن مجلس خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — وآنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه بت من چو کمر بربستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه مستان فارغ اند از یاد من — از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رودست در چشمم مدام — زنده رود و آب کاران یاد باد

در هوائی سرو قدت گفته‌ایم
روز و شب زان گلعذاران یاد باد

نیک در بند بر غم بیچاره‌ایم
بیچارهٔ آن غمگساران یاد باد

وان سر زلف رخ گلفام تو
روز و شب ای گلعذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنکه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است
خوش ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد   دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست   خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی   حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار   مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعل از کانی مروت بر نیامد سالهاست   تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق سعادت درمیان افکنده اند   کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

۱۲۰ صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست   عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت   کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

ترسم که اشک از غم ما پرده در شود   وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر   آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان   باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

آن قصر سلطنت که تواش ماه منظری   سرها بر آستانه آن خاک در شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای دل حدیث من بر دلدار بازگوی | لیکن چنین مگن که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای عشق تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود

گفتم که آشنا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای مردمان دیده مگر بنید بعد ازین | پای خیال دوست مباد آنکه تر شود

ای دل چو نافه سر زلفش بدست تست | دم در کشش ار نه باد صبا را خبر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت | وین صبح شام گردد وین شب سحر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیف است ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که به دنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

صبا در دامن خرم [illegible] عدن [illegible] — [illegible] جان [illegible]

[illegible] چنان کن کر [illegible] — [illegible] دوست [illegible]

چو نعمتش [illegible] کفت — [illegible]

[illegible] لذت [illegible]

[illegible] ارد

ای ز ذوق شهد [illegible] در کام [illegible] لذیذ — حلوای [illegible] شکر [illegible] لذیذ

بندان بابر [illegible] تنک [illegible] — در کام [illegible] در عدن لذیذ

شهد و شکر ز بهر چه بیاید از عالم ابست — شیرین [illegible] این [illegible] لذیذ

نطق [illegible] معنبر [illegible] دماغ را — باشد [illegible] منکین ختن لذیذ

ما را بکام دیده [illegible] سپید [illegible] — [illegible] باغ کل یاسمین لذیذ

[illegible] خلق [illegible] بکام [illegible] لذت از [illegible] — [illegible] عشق [illegible] لذیذ

عشق [illegible] جا [illegible]

و [illegible] بلبل [illegible]

[illegible] تو در کام جان [illegible] — [illegible] طعم شکر در دهان لذیذ

[illegible]

[illegible] بخشان

[illegible] دو [illegible] [illegible]

[illegible]

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر — عمر منی که بر نشوی در کنار عمر

عمر عزیز [illegible] — تا خوش شود به دولت وصل تو کار عمر

عمر منی اگرچه [illegible] — بادا هزار جان گرامی نثار عمر

دانند عاشقان که نیاید به هیچ کار — عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر

[illegible] که عمر بگذرد در فراق تو — از جان [illegible] گذرد عمر

چون بر مدار عمر دمی اختیار نیست
حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زان معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفانرا نه سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدو دین و دل شد — خداوندا دل و دینم نگهدار
ز مستوران مپرس اسرار مستی — حدیث جان مجو از نقش دیوار
خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار
بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای دل از شام فراق و روز هجران غم مخور / شام هجران هم رسد روزی بپایان غم مخور

هست هر تاریکی را روشنایی در عقب / یعنی از تاریکی شبهای هجران غم مخور

بلبلان گر خواری دیدید ز یغمای خزان / نوبهار آید شود عالم گلستان غم مخور

زلف جانان از جمعیت پریشانی بود / گر ز زلف او شود خاطر پریشان غم مخور

قصه خوان گرچه افکندست یوسف را بچاه / غم مخور [illegible] سلطانی بست هجران غم مخور

مژده پیراهن یوسف ز مصر آرد بشیر / یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

کار اگر دشوار شد خود را بدست غم مده / در بود دشوار در عالم تو آسان غم مخور

چیست دنیا هیچ بیحاصل غم بیفایده / ما از دنیا نشین خود را مرنجان غم مخور

[illegible] گر ندیدی حافظ از شاه سمرقند التفات

مسیروی حالی سلطان خراسان غم مخور

بعد از این هرگز نه بیند هیچ میخواری دگر / همچو من میخواری و قتل تو خاری دگر

شوق میداریم چندانی که می آرد یکی / میخوریم و باز میگوییم یکبار دگر

[illegible] شیشه را بسوزیم و بغرو بشیم و زهد / عهد سر گیسو بتو بندیم زنار دگر

کار ما گر اینست کین مستی عزیزان بگذرد / [illegible] ایم ما ز عاشق کار دگر

حرمت دستار حافظ را بدار ای میفروش
گو جز این کهنه ندارد هیچ دستاری دگر

چون تاج کرد عزم جهانگیر شهسوار
آفاق شد از جلوه به زینت شه شکار

بخواستم بطلعت ساقی کلاه خوش
در سر هوای باده و در دل هوای یار

آفاق را بطلعه مهر جهان فروز
آراسته چو طلعت خورشید کامکار

این گوهر از کدام صدف خانه آسمان
بر روی هزار کوکب دری کند نثار

حافظ جناب عشق بلند است هوشدار
نیکو شنو حدیث و تو این نکته یاد دار

زد بر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظا شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چیدم
دعای نیم‌شب دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی‌ده
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و تخم خود بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد خراب اول
بنوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شب‌خیزی گر از اندوه بگریزی
دم صبحت بشارت‌ها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بر لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی ز سر خرقه در انداز و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف بر کش ز سر و بادهٔ صافی در کش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

همتی میگفت بمژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد ازین چهره زند دود به خاک در دوست | باده بیش آور و این جام غم آباد ببر

حافظ اگر از [illegible] خاطر دوست
برو از درگه [illegible] خویش ببر

سرو بالابلند خوش رفتار | ای بناگوشتین گل رخسار
دل ما برده لعبت عیار | از برای [illegible] عاشق زار
تا بدیدم به چشم جادویت | در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف چون برافشانی | نبود مشک را دگر مقدار
بیوفائی مکن دگر بنشین | با وفا کوش ای بت عیار
گاه گاهم به بوسه بنواز | تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیرانست
بنده تست بی زر و دینار

ساقیا مایه شباب بیار | یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می | کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام | گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتشی مرا آبی | یعنی آن آتشی چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو | باده ناب چون گلاب بیار

غم بلبل مخور که رفت و برفت | نغمه بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید | داروی کو ست اصل خواب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست | غلغل شیشه شراب بیار

با خمور است یا خطا رجب روی | هم صوابست و هم ثواب بیار

گرچه مستم بده دو جام دگر | تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر ثوابست و گر عقاب بیار

شب قدرست و طی شد نامه هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر

الا ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می بینم شب هجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه ❊ ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار ❊ فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ❊ وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل ❊ نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی ❊ کنونکه بدر تمامی نظر دریغ مدار
کنونکه چشمه نوش است لعل شیرینت ❊ سخن بگوی ز طوطی شکر دریغ مدار
مسافران که بهمت کنند سیر بساط ❊ برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست ❊ که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
جهان و هر چه در و هست سهل و مختصر است ❊ ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر ❊ ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ید است و موسم گل و یاران در انتظار | ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

ل برگرفته بودم از ایام گل ولی | کاری بکرد همت پاکان روزه دار

ل در جهان مبند و بمستی سؤال کن | از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

ز نقد جان بدست ندارم شراب کو | کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

رسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

وش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم | یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

ی خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست | از می کنند روزه گشا طالبان یار

رصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش | زنهار گردش فلک و دور روزگار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود | ناچار باده نوش که از دست رفت کار

بود عمر بمیخانه رسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

رم آن روز که با دیده گریان بروم | تا زنم آب درین میکده یکبار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فام و خوش دریاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

وصال صحبت جانان غنیمتی دانند
که روزگار حسود است و چرخ بی‌تدبیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ ما به ز گفته‌های ظهیر

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت — آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

همت صاحبدلان بانست خاطر جمع دار — نوحه و زاری مکن خاطر پریشان غم مخور

ماه را اقبال نو گر گشت ناقص عیب نیست — بدر گردد چون هلال از بعد نقصان غم مخور

گرچه در ظلمت فتادی چون سکندر بهر دهر — جمع گردد هر که روزی شد پریشان غم مخور

روشنی یابی چو خضر از چشمه آب حیات — هرچه دشوار است روزی گردد آسان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

هر غمی شادی درپی بود دل شاد دار — هیچ دردی نیست کو را نیست درمان غم مخور

باغبانا صبر کن با محنت زاغان بساز — بلبل شوریده باز آید به بستان غم مخور

حافظا در کنج فقر و محنت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز　　عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل　　ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست　　چون عود گو بر آتش هجران بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من　　چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی　　بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت　　از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست　　بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش　　بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز　　بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو　　تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من　　در میان پختگان عشق تو خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن　　میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو … اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب … میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت … جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل … جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت

آب‌حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

بیا که کشتی ما در شط شراب انداز … خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی … که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا … مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی … شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن … نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم‌شب اگرت آفتاب می‌باید … ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند … مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلم … بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

بس که در برده چنگ گفت سخن — ببرش زلف تا نموید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

ای برادر گر از آنی که ز عشقت خبرست — دل خود جانب حوران طربناک انداز

جان من غم مخور و صبر کن و ناله مکن — که شود کار نکو و غم ناپاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینه ادراک انداز

غسل در عکس مهم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که سر زلف تو چو مار گزید — از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وان قبا در بر آن قامت چالاک انداز

خوش آن شبی که در آیی بصد کرشمه و ناز — کنی تو ناز ز شوخی و ما کنیم نیاز

مرا چه فکر ز جور تو و از جفای رقیب — اسیر عشق ندارد غم از نشیب و فراز

شبی چنین بسحر که ز بخت خواسته‌ام — که با تو خیر سرانجام خود کنم آغاز

حکایتی شب هجران به دشمنان نکنند — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع بسوزد بپای دار و بساز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

ایا که آنکه بحسن از ملک ببردی گوی — متاز اسب جفا و بعاشقان مستیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

مباش غره ببازوی که در خبر است — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن نه آتش تیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو — ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ — بسوی گلشن وصلت همی سراید باز

وگر طلب کنی آن یار چشم تر دو عنان — چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

چه قطره‌ها که نه زد چرخ از سر سوز — بجهد روز وصال تو در شبان دراز

غمم ز چشم تو چشم ز جهان فرو بست — امید دولت وصل تو داد جانم باز

صبا ز مقدم گل روح روح می‌بخشد — کجاست بلبل خوش‌گوی گو برآر آواز

دلا منال ز شام که صبح در پی است — که وصل ... نشاید بغیر سوز و گداز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی هر دم — گرت چو شمع ... دارد بساز

امید قد تو می‌داشتم ز قدر بلند — نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمر دراز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر — در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ نگاه کن ای جان خوش بسوز و بساز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق — به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بلید و قطو که اینها که روی ارزوی [illegible] | صبا که سبح برد [illegible] نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | چو سرو راستی ازین باغ نیست محرم راز

غرض کرشمهٔ حسنست ور نه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

بامنی که بانجام رسید انجم نو [illegible] | بیان آن نتوان کرد خیره تیغ دراز

حرز ملک	غزل سرایی ناهید صرفه نبرد	ع
	در ان مقام که حافظ برآورد آواز	

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست | چو کعبه یافته آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین ببر کز رحمت خیال [illegible] ام | که با تو شمع سرانجام خود بگفتم آغاز

روندگان طریقت ره بلا سپرند | که ذره ذره بتکسر و بر بنج راه [illegible]

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

بچنین [illegible] که مجلس [illegible] بهشت و / گر شب شمع رسد [illegible] هنوز

ببینم بوسه عاشقی بجز اهل دل / گر کشید دشمنت از جان جسم دراز

[illegible] غمزهٔ عشق [illegible]

خوش نوای بانگ بت غزل ای حافظ شیرین

مستم از بادهٔ شبانه هنوز / ساقی ما نرفته خانه هنوز

میکشی و بغمزه میگوئی / تو چه کردی ز عشق بانه هنوز

در ره دریای عشق مطلبی / جان نیا[illegible] در میان هنوز

چشم مستش بغمزهٔ جادو / [illegible] تیر رشته [illegible] هنوز

نازنینان عشق نو البته / عاشقی توبه کرده خانه هنوز

هست مجلس بران قرار که بود / [illegible] مطرب بران ترانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد

میکشد بار زور کس [illegible] هنوز

روز عیش است و طرب عید صیام است امروز / کام دل حاصل ایام بکام است امروز

بو عروس فلک از رخ منما از مشرق / که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد — گلزار او چون به بهاران منتظم است امروز

محتسب به دهر بیهوده رندان — کانکه با شاهد می نیست کم است امروز

زاهدا نزاکه نبودی ز صوامع جایی — باش که در کنج خرابات مقام است امروز

گو نگویید خلایق اکنون حافظ را

چشمم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خیمه به انجم زده باز — وقت من شوریده بهم برزده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز — بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

از غالیه پرچم زده بر شکر و گل — امروز همه بر گل شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن — با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

هر زمزمهٔ عشق تو ره بر من مسکین — آری صنما راه قلندر زده باز

از درد دل خسته حذر کن صنما زود — کاتش به من سوخته دل در زده باز

من سر چو قلم بر سر سودا بنهادم — تا آنکه من سر زده را سر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ

هشدار که صید کبوتر زده باز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر میکده بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حافظا حاجت
دعای نیم شب و عذر صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
نکته‌هائی شنیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش ... رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی ... لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس ... بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام ... پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار ... کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب ... گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق ... شبروان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز ... ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار ... گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند ... وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

محمل لیلی برآرای ساربان ار چی برون ... تا که مجنون حالتی آرد بآواز جرس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست ... از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبت اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

خلوت انس و وصالش که بعمری جستیم — دست داد است بهر دو جهان ما را بس

کاخ عزت که در ایوان ملوک ارزانی — ما فقیریم غم کوی بتان خواهیم بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از من بسلامت بگذر کین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

یکی جوید که از اندیشه [illegible] نیست / از [illegible] که گفتیم [illegible] نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت [illegible] بود (نیک) / شیوه [illegible] قیاس کن که مپرس

گفت و گوهاست میان ره که جان (بگذارد) / [illegible] آینه [illegible] و آنکه مپرس

گفتم از روی خیالات صورت [illegible] / گفت [illegible] چوگان که مپرس

گفتم ز لعل [illegible] که شکستی گفتا / [illegible] قصه [illegible] قرآن که [illegible]

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم (قسمت) / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال (عشق) / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب (مجوی) / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

نقش حقوق صحبت [illegible] / از لوح سینه [illegible] و ماجرا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه ... | از سینه پرس حال زیادی ...

حافظا نسیم موسم گل معرفت بگوی
دریاب وقت وصل ز چون و چرا مپرس

یا رب آن گل خندان که سپردی به منش | می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
چون دلم حق وفا با خط و خالت دارد | محترم دار در آن طره عنبر شکنش
در مقامی که به یاد لب او می نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش
به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیز است به هم بر مزنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

اینهم شکل مطبوع و همه جا بتو خوش | دلم از حقه یاقوت شکر خا بتو خوش

هم گلبرگ تری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم ابرو و تو زیبا قد و بالای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

پیش چشمان تو میرم که به بیماری‌ها — می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست — می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌ای باید کشید — این دل شوریده را گر جعد سنبل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

بیت حافظ تا نشود باده بی آواز چنگ

عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

هر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در آن فکر که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد
خواجه آنست که باشد غم خدمت کارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

ای در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافلهٔ دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت ارچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی مست ازین دست که کج کرده کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

اگر از وسوسهٔ نفس هوا دور شوی
تشنگی راه ببری در حرم دیدارش

یا رب این مرغ اجل طرفه عجایب مرغیست
خوردن خون همه او سخن منقارش

چشم حافظ که به دیدار تو خو کرده شده
ناز پرورده وصالست مجو آزارش

بدور لاله قدح نوش بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنای باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و بلبل این نوگل و غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا که رها کن بباد و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل باش
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی یار خندان باش

باز آی دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلت از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی بکنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

گنج سعادت ازلی معرفت بود
حافظ تو گنج یافته باش از خموشی

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پری وش / ظریفی مهوشی ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو [illegible] شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش

[illegible] گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرد است / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکن آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بخواه از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرتی خوش با خیالش
کی آمد شکر مصری بشیراز / که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که این شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم | که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات | چه هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را | که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز کردهٔ خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

به آن کمر نرسد دست هر گدا حافظ

خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش | کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

وانگهی درداد جامی کز فروغش بر فلک | زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع | سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور | گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

با دلی خونین لب خندان بیاور همچو جام | نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی | گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنود | خواجه اینجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط خورده‌دانان خودفروشی شرط نیست | یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش و عیب‌پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند | امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش دگر نمی‌شنوم | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

نشاط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

سلیحا کو که بر روی زمین بخشش کند سیدار
کنون ... خلق بهر سو ... مورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نی گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح قصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید باد صبا نامهٔ ابر و بدوست نوشت
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه کرد ورق گل مثال روی تو بست
ز شرم روی تو در غنچه کرد پنهانش

مجال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بسی غمیم چو نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر و دستانش

دلم که مهر تو ورزد ز غیرت آن بیمار
چو باران ز دیده کند فاش بارانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

صوفی گل بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شید در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی غمگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمنزل مقصود برده‌ای
زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه آنکه چشم تو روی بدان ندید
ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند ساغر صبوح
گو جام می بحافظ شب زنده‌دار بخش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش … معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای طالب دولت که قدر وصل میدانی … مبارک بادت این عشرت که داری کار و باری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری یاریست … سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم … بود کز نقش ایامم بدست آید نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان … که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد … که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه

که شنگولان خوش طبعان بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش … لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی … بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل … که بد و نیک ندیده است و نباشد گنهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید … گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب … خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم … که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن در یتیم
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه عالم بهم زند
عارف بآب تر نکند رخت پخت خویش

ای حافظ ار مدام میسر شدی مراد
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه دانی خموش

این خردم باز بمیخانه ببر و | با می لعل آورش خون بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | آن قدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چنین مار سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش
بتفقد نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کار از پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد | چشم مست تو چو بگشاد کمین از پس و پیش
آخر ای پادشه با تو بپیوستم و از غیر تو | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
حافظ از نوش لب لعل تو کامی یابد | که زند بر دل ریشش دو هزاران نیش

نیست کس از کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست بیداد از دل — صاحب ابرو و بتو جرده کرد از وقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص بکند ار چه بود همچو رصاص

بهواداری تو شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتش در دل پروانه ما افکندی — گرچه بودیم همه بهوایت متقاص

جان بدادم ز غمت شمع صفت از سر سوز — تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بلبلی کی شنوم بوی جانان از لب نبات — مثل القانص لا یجب القاص

محتسب خم شکست و بنده سرش — سِنّ بالسِنّ والجروح قصاص

دم عیسی است جام می که مدام — مرده را زنده میکند بخواص

مطرب ما رهی بزد که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست — خوانده الحمد سورهٔ اخلاص

بیا که می‌شنوم بوی جان ازان عارض | که یافتم دل خود را نشان ازان عارض

معانی که ز جو سرو بشرح می‌گویند | خسن لطف بنبرسی بیلین همان عارض

بستر مرغ رفته تن یاسمن ازان اندام | بجون نشسته ملی ار عوان ازان عارض

نماند پای دکل سرو را ازان قامت | خجل شده است کل بوستان ازان عارض

گرفته نافه چین بوی مشک ازان گیسو | گلاب یافته بوی جنان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشت غرق عرق | هزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده هر دم ازان عارض

سواد دیده من شد ز آب چشم بیاض | هنوز چند کنار ایمن کینه اعراض

بیا که ره بگیریم و آشتی بکنیم | گذشته یاد چه آری مضی مضی ماماض

چه تیز نیست مژگان چشم او که سحر | برید جامه تقوی نغمزه چون مقراض

ز عکس لعل و رخت در میان چشم افتاد | گرفته دیده مردم ازان سواد بیاض

غزل بقافیه ضاد نادرست حافظ

بگیر هم از تو باید طبیعت فیاض

حسن جمال تو جهان جمله گرفته طول و عرض   شمع فلک خجل شده از رخ خوب ...
دیدن حسن تو بر همه خلق واجب است   سجده شده روی خوب تو نزد ...
از رخ تست مقتبس جمع رخ جهان اسمان   بجو سعین هفتمی مانده بزیر بار قر...
گر ز رخ تو بر وزیدت گل ...   ای دل و ... من رسته ... نشود ا...
جان که فدای آن تشد مرده مجاور ...   ... که ایر بو نشد لایق او ...
بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا   ... تو ... حافظا خود که ...

گر دعد ار یار من تا ننوشت ... خط   ماه ز عکس روی او راست ...
از هوس رخش که آن از آب حیات ...   گشته روان ز دیده ام ...
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند   تا بمبارکی ... بنده به بند ...
گر بهوا و سر سیدیهم گرد نشان بجان ...   گاه بآب میدهیم آتش عشق ...
خال سیاه او بیان عاضر ...   راست ... مانند آن بر رخ ماه ...
روی گشاده ای پری ...   شد رخ گل چو ارغوان ...
... آب حیات حافظا گشته روان ...   ... بهوای عشق ...

ای نسیم صبح خوش تحفه بده حافظ	که گوید نکو بی جایی جا حافظ
به زلف و خط بتان دل مبند چنانکه هرکس	اگر تحقیق از این بند خیزی با خدا حافظ
بیا د نوبت صلحست و دوستی و رضا	چو با تو نغمه خوش جا حافظ
اگر چه چون دلت ز لعل شیرین لبان	... آن ز ... جا حافظ
چه ذوق یافت دل من از لطف ...	... بخشش دلربا حافظ
نواز کجا و امید وصال از کجا	... نغمه دست هر گدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه تر تو
که شعر تست فرح بخش هر غم زدا حافظ

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار	حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را به میم شست و شوی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع
ببین که رقص کنان می رود به ناله چنگ	کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بیا که ... خورشید ...	به دست ... درویش نیز فیض سماع
به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

ز زهد و حافظ طامات او ملول شدم
بنواز رود و غزل خوان بیاری بسماع

مراغی و حریفی خوشم بدنیا سبق
که غیر ازین همه اسباب حشمت است و نزاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بغیر طلعت گیتی فروز شاه شجاع
که نیست منتظر من جهان کمینه متاع

بیاری که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

ز مسجد مجو آیات منبر سنت عشق
که بر سر همه روم ای جان بتعلیم نزاع

برو ادیب نصیحت مکن که دیگر نیز
ببینم بس ازین هیچ که کلیج نقاع

ز زهد حافظ طامات او ملول شدم
بگو مطرب خوش خوانی بساز بسماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه آفاق شعاع

برکشد آینه از جیب افق صبح روان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طرف خانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ از باده خوری با صنم گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی جانبازان رندانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض غمت ببریده اند
همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این تن زار و نزار اشکبارانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دودت جهانی را بسوزانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب ز چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / گهی چو ساقی مستان بکف نهاده ایاغ

نشاط و عیش

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابرو تو هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه / مغبچه بهر طرف میزندم بچنگ و دف

من بخیال بکدام دلخوشی می خورم دگر غم / کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره کنم در غم بگردابی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام از غم خون میخورم ز خوان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

فراق هجر تو آورد در جهان یارب — که روز هجر سیه باد خان و مان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

فدای خنده ساقی شد جان آدم
که تر کند لب لعل از [illegible]

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خضر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب
که مهر خاتم یار من است همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب عاشق بیدل فقیر سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
ز آب دیده دهم باز خون بهای فراق

[illegible]
[illegible] دیده های فراق

ز دست هجر تو [illegible]
[illegible] فراق

ای کس از نام حسنت [illegible] رونق | آفتاب [illegible] همچو [illegible]

[illegible] تو دامن [illegible] | غنچه از رشک تو [illegible] گریبان کرده شق

خورده چشمت [illegible] شراب | برده حسنت از همه خوبان سبق

عطر [illegible] مشک [illegible] | [illegible] زرنگ گل کرده [illegible]

در چمن [illegible] | [illegible] کرده نرگس [illegible] طبق

شرح [illegible] | [illegible] زرنگ شفق

راستی ابروی [illegible] | [illegible] کرده باطل را حق

با سر زلف پریشان تو [illegible] | کار ما [illegible] کان گیرد سبق

[illegible] حافظ [illegible]

نطق

[illegible] لطف [illegible] امکان

[illegible] عقل [illegible] عاشق [illegible] تعلق | [illegible]

[illegible] شوق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نتوان گرفت جهان از بضرب تیغ و تیکین / گرفت حسن جهانگیر تو جهان تحلق

مرا رقیب تو دشنام فحش داد و جفا کرد / تو عاشق گفتم و کردم هزار گونه تملق

وصال دوست تمنا چه میکنی حافظ
نگفته ترک مراد و نکرد قطع تعلق

ساقی بده آن باده گلگون مروق / تا شرح کنم بار دگر خرقه ازرق

از باده صافی که چو در جام بریزد / از حلق صراحی کند آواز انا الحق

تا لب لعل کهربار نکو ریزد / خون من دلخسته لب تشنه بناحق

ایمان من سید و دین برد به یغما / چشم خوشت مومن کش ای کافر مطلق

دام است سر زلف تو یا حلقه سودا / سیب زنخدان تو یا گوی معلق

در وصف لب لعل تو چه گویم که فرو شد / در چاه زنخدان تو اندیشه معلق

خوبان همه بر چهره خط نسخ کشیده / ثلثی چو شد از خط غبار تو محقق

تا خرقه این بحر شد آن بهر سفینه
کار تو شد حافظ بسی بی در و رونق

دوشینه پنهان می شدم تا قصر جانان سبک سبک / در رشک نه دم پای را رفتم با بوی آن سبک سبک

ببیم کرد در خرگاه گل مست افتاده دلبری
مست می شدم از عشق او دل شیدا

کردم دو انگشتک از آهسته آلکک
بر روی همچون ماه او هم بر لبانش

یک نیمه از زبانش کرد از خواب جنبانید لب
گفته بروی چون مهش لعنت

گفتا کئی ای بی ادب گفتم منم مسکین تو
گفتا بیا بنشین دمی ای راحت جان

گفتم که می خواهم تا بمانی در بیت آدمی
گفتا که با لعل شمع را بر خیز و بنشان

برخواستم آن شمع را افشاندم گفتم دگر
صد بوسه از لعل لبت میخواهم ای جان

بر روی خویش بوسه ها میدادم می گفت ای
چون کافر از غارت مکن آخر مسلمان

گفتم که در بر شاه من کانه رفت سوختم
امشب دلم را شاد کن ای شاه خوبان

باری بکام خویشتن اورد منش اندر کنار
وقت نماندست نهایت مرغ سحر خوان

گفتا که حافظ خیز و صبح است تا ایوان شاه
بر شاه خوان این قصه را از خلق پنهان

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
وزان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلک راه دیر ششجهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعاء اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمن اگر میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود برد اجلت عاقبت بزیر مغاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابداً
لانّ روحی قد طاب ان یکون فداک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
ورم تو زهر دهی به که دیگران تریاک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بحستم خلق عزیزان نهان شود حافظ
که هر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

این دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت از هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ماند ندیدیم نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم اگر غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بری حافظ خویش خوان بگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

این شور افکنده در بزم سلطان از نمک
داد مستانه لب در خنده بستان از نمک

میبرد آب گهر لعلت بدر باشی و لطف
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خنده ان کند هردم سبوی سرایه
دیده هرکس که کرد دسته خندان از نمک

عشقه می بینم ازان جادوی مستت در شراب
ذوق می یابم ازان چاه زنخدان از نمک

حرکاتت می‌سلبید جان شیرین لطیف ... فتنهٔ شور انگیز لعلت کی دراز زبان از نمک

قند دلم ریش از لب شور و شیرین بخت ... میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

هر چه جامی باده خواهد کرد از لبی مخمور ... شکر حق شیرین لعلت میکند آن از نمک

تو نمک می‌ریزی لعلت دل بریان من ... زانکه میدانم که باشد ذوق بریان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت ... گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

خوش خبر دادی ای نسیم شمال ... که بما میرسد زمان وصال

یا برید الحمی حماک الله ... مرحبا مرحبا تعال تعال

ما لسلمی ومن بذی سلمی ... اینما نحنا و کیف الحال

عرصهٔ بزم گاه خالی ماند ... از حریفان جام مالامال

عفت الدار بعد عافیة ... فاسألوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر ... تا چه بازند شب روان خیال

قصة الشوق لا انفصال لها ... فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمیگیرد ... آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی کمال الجمال کیف منی   صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول   رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برد ز من آن دو نرگس رعنا   فراغ برد ز من آن دو جادوی مکحول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد   بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم   در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

گنه چه کرده ام ای جان و دل بحضرت تو   که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور   بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم   که گشته ام ز غم و جور دهر کار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت   که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

شممت روح وداد و شمت برق وصال   بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

اسیر بیدل و بیجان شدم از آن زلف — بماند واله و حیران و مست خط و خال

حکایت شب هجران فروگذاشته به — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گل ریخت هزار دستان — شنیده‌ایم بتجریب کارگاه خیال

ملال مصلحتی مینماید از جانان — که کس بجود ننماید ز جان خویش ملال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — لیکن بسوخت جانم در وصف آن فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آنزمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری عشقت ز ره ببرد(؟) / اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح دیده نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است / یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم / که از سوال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و فضل خدای / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

چرا نبرد لب جام زهره خنده زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در حجاب صدف / که شد ز نظم خوشت لولو خوشاب خجل

رخ از جمال تو عمریست تا نیافته‌ایم / نیم ز یاری توفیق ازین جناب خجل

ای رخت چون خلد لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرد خون دل سبیل

سبز پوشان خطت گرد لبت / همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه / همچو ما افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

می نمی یابم مجال یک نظر / گرچه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس بعید / دست ما کوتاه خرما بر نخیل

شاه عالم را بقای عمر باد / باد هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظا سر پنجه عشق مجاز

همچو مور افتاده شد در پای پیل

ای برده دلم را که بدان شکل شمایل / پروای کسی نیست جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان / دور از تو چه گویم که چه جان میکشم از دل

وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان / نیکو نشود معنی نازک بر جاهل

هر روز که حسنت زد گر روز بجز تو / مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی / چون نیک حریفیم چه حاجت بمحاصل

حافظ چو تو طالب حرم وصل نهادی
دروامن آو دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال | بحسن خوب تو ای هدهد همایون فال
بنوش لعل تو ای آینه نگاهی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن جمال
بسرو قد تو دارد بسایه طوبی | بخاک پای تو طیفی بر شکست آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک | بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفحه شمامه گل | بهوای زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که ما راست مهر خاتم جشم | بآن گهر که شمار است در لسان مقال
بآن صحیفه عارض که گشت گلشن عقل | بآن حدیقه عیش بآستان جلال
بسرو ماه نمایت بافتاب بلند | بآستان رفیعت که شد مقام وصال

بجو در رضای تو حافظ را التفات کنی
بعمر باز نیاید چه جای مال و منال

یکی تو جور را کردم بجان و دیده قبول | زبان زبان مشو از دوستان خوش ملول
کسی که قبله ابروی تو نشناخت اگر | بسوی کعبه گذارد نمازش نیست قبول

کشید خنجر کین باز چشم قتالت
خوشا شهید که اندر دمی شود مقتول

هزار آیت رحمت بروی تست عیان
از آن چه سود که بر من نمیکنی تو نزول

کسی که قبلهٔ ابرو بتو بدید ای دل
خطاست گر بکار دگر شود مشغول

سوال بوسه کنم گر من از لب شهوار
جواب گوید ... کدای فضول

ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت
خراب گشت غم دوست در دل محصول

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه که کردم ضمان گل

گردی و خار غمزه نشان در چمن روم
چون بلبلان نزول کنم آشیان گل

در مجلس بوستان قدح باده نوش کن
با کام خوش دلی همه آمد نشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراغ
یار و شراب غنچه اه سراز بوستان گل

حافظ وصال گر طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

دارا جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنهٔ ماه و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان دارد شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره چکیده — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

تا دور فلک یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ره رو انرا عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما که آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من — جلستی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الروح لا فی السلسبیل

آتشین روی بتان در خود مزن — یا بر آتش خود گذر همچون خلیل

یا منه از خود که مقصد گم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم سیل بابلی یا کبیره
بامده هندوستان در یاد فیل

یا ملکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیا
ورنه دعوی نیست غیر از قال قیل

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

لب شکر بدندان داد چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با اینم نه با آنم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

ز آب و آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیم زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطان دو عالم را طفیل عشق می‌بینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد | همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت خویش در آن می بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

من که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح | شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزاد که از خلق بدادم چون سرو | که دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آئینهٔ مهرآئینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل غمگینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

ای دل من بخیال سر زلف تو خوشست | ورنه کو بایدت اینک نفسی غمگینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی دانم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت ‌ ‌ ‌ چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد ‌ ‌ ‌ ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر ‌ ‌ ‌ چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار ‌ ‌ ‌ که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم ‌ ‌ ‌ ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من ‌ ‌ ‌ بجای سرو جز آب روان نمی بینم

بدین دو دیده کریان من هزار افسوس ‌ ‌ ‌ که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دیار
بضاعت سخن دل نشان نمی بینم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم ‌ ‌ ‌ ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد کند ‌ ‌ ‌ لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز ‌ ‌ ‌ سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت ‌ ‌ ‌ ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کس نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد ‌ ‌ ‌ تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

رموز عشق و مستی ز من بشنو نه ز حافظ	که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست	زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه دوست	که یاد خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق	جوان بخت جهانم گرچه پیرم
قراری کرده ام با می فروشان	که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حدیثی مطرب و می	اگر حرفی کشد کلک دبیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد	من از پیر مغان منت پذیرم
ز عشق گنجها در سینه دارم	اگرچه مدعی بیند حقیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی	بسیب بوستان و شهد و شیرم
خوشا آندم که استغنای مستی	فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که در شام و سحرگاه	ز بام عرش می آید صفیرم

من آنکه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار دلپذیرم

همین که قصه آن شوخ بی وفا گو | که باز چون برسیم باز ابتدا گویم
خدا را که ببین ای رفیق مصلحتی | که حال خویش نگویم بیار یا گویم
شبی که آن مه اگر صحبت اتفاق افتد | ز من فسانه اگر بشنود چها گویم
گره که شد خون دلم و آنکه بگشاید | چو کار من نگشاید از آن چرا گویم
کنم حکایت اینها با خیال او همه شب | که آشنا سخن آشنا بپیشش گویم
بیک سخن ننوازی از آن لبم که بهر | تو خود بگوی بگو این سخن کجا گویم

مگو دوای خود از دیگران طلب حافظ
کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس | که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو دگر غصه دنیا نخورم

پایه نظم بلندست جهانگیر بگو نه | اگر کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر فضل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم | همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد زین ایام | مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان | طوق زرین همه در گردن خر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست | قوت دانا همه از خون جگر می بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد | هیچ لطفی نه پدر را به پسر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر | پسران را همه بدخواه پدر می بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

[illegible] که بر دل من داغ زلف سرکش تست	بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم	که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله	که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی	هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن	کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر بگذری چو باد نسیم
چو غنچه در لحد تنگ تا کفن بدرم

گرچه ما بندگان پادشهیم	پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی	جام گیتی‌نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور	بحر توحید و غرقه گنهیم
شاه بیدار بخت را هر شب	ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما	روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم	دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود	شیر سرخیم و افعی سیهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آئینه رخ چو مهیم

شه منصور واقف است که ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهد
کرده اعتراف و ما گوهیم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که اگر غم بسر آید روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او رقص کنان ذره صفت — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گران باری نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

ور چو پروانه دهم دست فراغ بالی جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم خازن میکده فردا نکند در بازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم تا چو نی از لب خود یکنفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم بهوای تو مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم ط

گر دست رسد بر سر زلفین تو بازم چون گو بتو سر ... بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولیکن نه در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی مستانه تو خواهم که گذارند نمازم

در مسجد و میخانه خیال تو گر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

چون نیست وجود من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بنوازی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه حرم / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و رازم بگفت میگویی / حکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

سرم خوشست به بانگ بلند می گویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید خرقه دردی کشان خوشخویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی — چنانچه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم ابروی خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم — که من گم شده این ره نه بخود پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — و آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست — که ازان دست که او پرورشم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
گرچه با دلق مرقع می گلگون عیب است	مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم
گریه و خنده عشاق ز جایی دگر است	می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

واعظم گفت ای حافظ در میخانه مپوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف صنم یکجهتی مدام
باده گلرنگ و تیز و تلخ و خوشخوار و سبک	نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین زبان	همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین	گلشن پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب	دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
غمزه ساقی بیغمای خود آهخته تیغ	زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
هر که این صحبت نجوید خوشدلی از وی تباه	وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام
نکته دانی نیک گو چون حافظ شیرین سخن	بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

چشم خونبار مرا آب شب خور باشد من له یقتل الدمع فهو کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مسکین گفتم سروی نازد و خوش نیست خدا را بخرام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای ذاک دعواه و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل با بروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب بود اهل کلام

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجستم از سحاب امل رحمتی ولی جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در بند غم فتاده سپهرش نظیر نیست   الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که موسم عیش است و وقت گل   پیش آر جام و غم مخور از بهر بیش و کم

مشنو ز جام باده که این زال نوعروس   بسیار کشته شوهر چون کیقباد و جم

آن بازگشت شاه چه خوش طرفه بد شکست   آهنگ خصم را بسراپرده عدم

صحبت و ز سحاب الهی رحمتی فرست   چون دیده معاینه بیرون برآرم

ایدل تو عز ملک جم مطلب جام جم بخواه   دین بود قول بلبل بستانسرای جم

حافظ بکنج میکده دار القرار گاه

الطیر فی الحدیقه واللیث فی الاجم

هر چند پیر خسته دل ناتوان شدم   هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا   بر منتهای همت خود کامران شدم

اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود   در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

از گلبن جوان بر دولت بخور ز من   در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند   چندانکه اینچنین زده ام آنچنان شدم

من پیر سال خورده نیم یار بیوفاست   بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آنروز بر دلم در معنی گشاده شد   کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید   ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
در شاه راه دولت سرمد بتخت بخت   با جام می بکام دل دوستان شدم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر   با جام می بکام دل دوستان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم   منم بعالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش   براه باده نهم شب چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را   مزن بناوک مژگان مردم افکن چشم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآید غصه ام چندین نماند قصه ام / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هرچند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم / در مجلس روحانیان گه گاه کامی میزنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از عالم غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست

اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

چرا نه در پی عزم نگار خود باشم   چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم   بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم   ز بندگان خداوندکار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی   که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان   گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود   دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

و اگر نه تا ابد شرمسار خود باشم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام   وز خدا دولت این غم بدعا خاسته‌ام

عاشق رند نظربازم و میگویم فاش   تا ببینی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید   که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه   بو که سیری بکند آن مه نوکاسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — بهمین کار میان بسته و برخاسته ام

در چنین حیرتم از دست بشد چاره کار — در غم افزوده ام و آنچه ز جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

زلف را تاب مده تا ندهی بربادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی دل من — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مشو تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در سلطان نرود فریادم

حاش لله که جور تو بنالم روزی — من ازان روز که دربند توام آزادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را — رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — در ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم

بوسه را از لب شیرین تو دل خواست بجان — شکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را — از خط غالیه سای تو مرادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ — خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم — وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت جان ببقای دگر کشیم

نظری فتوح و صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون خرام سرخوش و از بزم عاشقان — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد / روزی که رخت خود بمقامی دگر کشیم

سترها که در تتق غیب منزلست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او خود چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان خود کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر خرابات بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / به ازان نیست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم علی الرغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه از دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

منکه خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار
گیسوی یار گرد فشاند ز مفرشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی | آنگاه گویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست | آیینه ندارم از آن آه میکشم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر فرصتم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بد هست | منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

دامن از نسخهٔ خون دل ما درهم چینی | که اثر بر تو رسد گر بخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر از بهر خدا | تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان | که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم باکس | [illegible] خود و عارف وقت خویشم

باز ای ساقیا که هوا خواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری بکن صبا ز مکافات غیرتم

دریا و کوه در ره و من خستهٔ غریب / ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش جان / آورده و کشیده موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر فرصتم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم ایدوست | که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ از آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطری خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیر گاهیست کزین جام دمادم مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین | که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود | که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
در ره عاشقی از بعد فنا صد خطرست | تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا | که بافسوس جفا مهر و وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت | آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم | من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت | یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
خاک مرا که در ازل از می سرشته‌اند | با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم | دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه فرما که تا من طبع را موزون کنم

قند در روی میکشم زان طبع نازک بی‌سبب — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم

منکه عیب توبه کاران کرده باشم سالها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست — کژ دلم گر من نظر بر چشمه کوثر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام عشق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گرچه گرد آلوده فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم ولی / چون درافتادم چرا اندیشه از سپهر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش میگفت به لعلت قند می بخشم ولی / تا نبینم در دهان خود کجا باور کنم

وقت گل گوی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

من که از یاقوت و لعلش اشک دارم گنجها / کی نظر بر فیض خورشید بلند اختر کنم

گر چو بید بی ثمر تا کی کنون صوفی شوم / بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم

من که امروزم بهشتی نقد حاصل میشود / نسیهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا صبح و شامی درس عشق از بر کنم

زهد وقت گل چه سود اینست حافظ هوش دار / تا عروسی خواهم و اندیشه دیگر کنم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید / چو از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیز | چرا ملامت رندی شرابخواره کنم
چو غنچه با لب خندان برای مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
بتخت گل بنشانم ز بهر سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم
قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه | مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم
اگر گهی بزبانم حدیث توبه رود | ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم
مرا که از رز تمغاش ساز و برگ معاش | همان به است که میخانه را اجاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم | جوان شوم دگر زندگی دوباره کنم

ز باده خوردن تنها ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی اکنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ دولت نکند در خم محراب فلک
این تنعم که من از دولت قرآن کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در طریق فقر کاری اهل خدمت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست
وز رفیقان راه استمداد همت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه و ملک و ملت میکنم

حسرجا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین … لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش … زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم … غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی … کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

دل بیمار من از دست رفیقان مددی … تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت … بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

در ره عشق کز سینهٔ ما بتکده شد … تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنم

خشک شد بیخ طرب بجز آب بیم … تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند … طلب سایهٔ میمون همائی بکنم

دلم از دست بشد حافظ خوش لهجات
تا بقول غزلش ساز و نوائی بکنم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم … جامهٔ کس سیه و دلق کس ازرق نکنم

رقم مغلطه در دفتر دانش نکشیم — سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم نظر در نظر راه روان — فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی و جام مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بدو

گر بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

صلاح از ما چه میخواهی که رندانرا صلا گفتم — بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور کند ور نی سخن این بود تا گفتم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام ور نی — بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتم

قدت گفتم که شمشاد است این خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی کشی آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت بجا گفتم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و زینم کم نمی بایست — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتم

تو آتش گشتی ای حافظ ولیکن با دوست نگرفت

ز بد عهدی گل گویا حکایت با صبا گفتم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن — حاجت بجنگ نیست برادر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — کردم کنایتی و مکرر نمیکنم

این تقویم تمام که چون واعظان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار از حدیث برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست

من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتا

فتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوائی سر کوی تو برفت از یادم

یکنظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم
دانه تا چیدم و در دام بلا افتادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی دل
کو مجال که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد	دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو	من آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم	همچنان چشم گشاد از رخ او میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن	از نی لعل همه قند و شکر میبارم
پردهٔ مطرب از دست برون خواهد رفت	آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم
قصد امید نهادیم در آن بادیه پای	ای دلیل ره گم گشته فرو مگذارم
چون ترا در گذری یار نمی یارم دید	با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب	کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب	تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از روی خوشت با که بگو در کارم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم

چشم خونریزت فریب جنگ داشت | ما نه آن چشم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب | ما دم همت برو بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد | جانب حرمت فرونگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگذاشتیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل باشد | فروغ حسن دل از آن ماه ختن دارم

بکام آرزوی جان چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان که قصد انجمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل باشد | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

برای ما رقیب ار نه خدا را چشم بر هم نه | که من با آن سیه‌خالش نهانی صد سخن دارم

۳ مرا در خانه سروی هست کز رفتار دیدارش

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله — نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه — که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

مرا در خود شکر دارم بخشش پایه چو جان در بر — ندارد هیچ مجلس یاری چنین یاری که من دارم

اگر چه لشکر خوبان مقصد جان کمین سازند — بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

برندی شهره ام حافظ میان صد درد و غم لیکن — چه غم دارم چو در عالم امام الدین حسن دارم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند — وین همه منصب از آن حور پری‌وش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی رنجه کنی — نقل شعر و شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم

در چنین چهره کشاید خط زنگاری دوست — من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است — بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

تا حاصل خود بر در میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — زانروی بدان منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

این کشتی سرگشته بگرداب درافتاد — جان در ره آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم بحافظ
یارب چه گدا همت بیگانه نهادیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم — روی ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بگیسو نهاده‌ایم

طاق رواق مدرسه و قال و قیل علم — در راه جام ساقی مهرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

تا چشم مست یار چه بازی کند مکر — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

می ناز زلفش سر سودای او هلال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
کار از تو می‌رود نظری ای دلیل راه / انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم
چون لاله می به بین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل بریان نهاده‌ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه نقش و خیال چیست
نقش غلط مبین که همه لوح ساده‌ایم

آنکه از فکر دلی شاد نکرد است منم / وانکه این غمکده آباد نکرد است منم
آنکه از دست تو خون خورده و از بیم رقیب / دم بخود کرده و فریاد نکرد است منم
آنکه جان کند نهانی لب شیرین دهنان / خویش را شهره چو فرهاد نکرد است منم

آنکه بد

یا رب او تو نبشت پس از آن توبی خویش
وز بد و نیک جهان یاد نکرد است هنوز

هادی راه فنا پیر مغان است مرا
مرشدی کو بجز از شاد نکرد است هنوز

هر که انداخت به جنت او طرح نشاط
آنکه این قاعده آباد نکرد است هنوز

آنکه محبوس بلا ماند چو حافظ بدوست
خاطر از بند وی آزاد نکرد است هنوز

الم یاتنی للاحباب انی مترحم
وللناقضین العهد ان سیندم

الم یاتهم انبائو ومن تاعنبائهم
وفی صدری نار الاسی منضرم

فیالیت قومی یعلمون بما جری
علی جریح منهم فیحتمو و رماهم

یحکی الدمع عنی بالجوابح الحرقة
فیا عجبا من صامت متکلم

ای موضع السنی وزند احضرت الذی
او رقفت حمر والندای تترحم

تهو سیالی فانقضی من الغی
وفی ساتنا عیش الربیع محرم

نتو عیاجود و اعلینا بحر عنه
والفضل اسبات بها بینو مسم

لیمن وفاق کل سلاطین مطوّل
ترحم جزاک الله فالخیر ومغتم

کل من الحنان وخسرو مسند
والحافظین المسکین فقر و تقم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم ببندد اخت — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برای صبح روشن دل خدا را — که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر برنگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم

بسوز این خرقهٔ پشمینه حافظ
که گر آتش شود در وی نگیرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شده اقبال چاکرم

شد سالها که از بر من رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب گر وصال تو گشتی میسرم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی — با فلک که بی تو زمانی بسر برم

ور در مرا طبیب توئی اند دوا مکن — بیدوست خسته خاطر و بیمار خوشترم

کونه کر

گفتی مبارکست اقامت بکوی من … من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک حاجتست

حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

چل سال بیش شد که من این لاف میزنم … کز چاکران دیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش … ساغر تهی نشد ز می لعل روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز … پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر … کآلوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست … کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین چمن … با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست … کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل … شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی

در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم … خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای من خوش الحانست | روم بگلشن رضوان که مرغ این چمنم
مرا که منزل حورست مسکن و ماوا | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم
سرای تکیه گهت خانهٔ نمی بینم | منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | اگر نه خون جگر میگرفتی دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش | براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را | مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

ابروی یار در نظرم خرقه سوخته / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بی خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی به بخت نیک

بر نام شاه و دولت احباب میزدم

دیده دریا کنم و موج بصحرا افکنم / وندران کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کآتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام بدین تخت روان افشانم / غلغل از چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشاید قبای مه خورشید لقا | تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا

من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ذره سان در هوای مهر رخ توام | نیست یکساعت قرار از شوق دیدار توام

جان شیرین در غمت دادم و می بخشند باز | تازه جان خنده لعل شکرباری توام

این چنین قابل که با اغیار می بینم ترا | کی کنم باور اگر گوئی که من یار توام

بر سر آنم اگر افتد ترا کاری بمن | هر دم آنم کر شود سر در سری کاری توام

تو کشی هر لحظه تیغ من سر اندازم به پیش | چون کنم شرمنده الطاف بسیار توام

داشتم عمری چو حافظ بر دهن مهر سکوت

عاقبت در گفتگو آورد بسیاری توام

روز عیدست من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزست که دورم ز می و ساغر و جام | بس خجالت که بدیدم من از این تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس از این گر بمثل | زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

انکه بر خاک ره میکده جان داد گر هست | تا نهم بر قدمش تکیه و بنشینم
زیر خرقه‌ی و سجاده تقوی تا بر دوش | آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش ۱
سال خورده غم ۲ به از صد پیرم

زدست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر زلفش گیردم دست | که کار آموز آهوی تتارم
زچشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می شمارم
بان شکرانه می بوسم لب جام | که کرد آگه ز رازی روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان | که باشد حق نعمت میگذارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
تو از خاک لحد خواهی سر گرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم
بجو می چو بردیم از میخانه نتوان | بهشیاری و بیداری چکارم

اسر دارم چو حافظ نیست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم ۹

عمریست تا به راه طلب رو نهاده ایم | روی ریای خلق بیکسو نهاده ایم

ناموس چند ساله و اجداد نیکنام | در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

هشیار غافلیم که بر دست و پای دل | زنجیر بند آن خم گیسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل | در راه عشق دلبر خوش خو نهاده ایم

بی وصل زلف او سر سودای از خیال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

بنهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف | این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

بی وصل زلف او سر سودای از خیال | چشم امل بران خم ابرو نهاده ایم

با دلبران دو نرگس جادو سپرده ایم | هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی | از بهر بار سلسله گیسو نهاده ایم

ای دل بعیش کوش که در نقد عقل و هوش | چشم بران دو گوشه ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست

در حلقهای آن خم ابرو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم کرد — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در میان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

قدی تو تا بشد از جویبار دیده من — بجای سرو جز آبی روان نمی‌بینم

نشان موی میانش که جان در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این زمان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس — که با دو آینه روشن عیان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر نقش نگاری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در رهش از دیده بیارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من — زین در نتواند که برد باد غبارم

بی‌بوی وصال تو شدم غرق امید — زین موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش   زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق   دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از این باده نسیمی به من آور   کان بوی وفا میدهد از بیخ خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم   خود بنده سعد دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده ام   باقی عمر خدمت آن آستان کنم

دی شیشه دید با من و بشکست محتسب   امروز زیر دلق ملمع نهان کنم

منکر سبیه بشکند شیشه از شراب   نذر سر آن لعین تو بگو من چسان کنم

آن یار گلعذار اگرش شوخ خوانده ام   حاشا که می خود ز در او نهان کنم

شیخم بگوش گفت حرام است می مخور   گفتم به چشم هر چه تو گوئی همان کنم

حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

مرا ای بی مروت مرهم زیادت میکنی دردم   ترا ای بنده میلم زیادت میشود هردم

بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست اینکه اندازی مرا بر خاک و بگریزی | گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
فرو رفتم زغم ساقی دمادم میدهی تا کی | دمار از من برآوردی بگیرم دامنت گردم
ندارم دست از دامن بجز در خاک آن دم هم | چو بر خاکم گذر یاری بگیرد دامنت گردم
بعزم سبزه و صحرا چه میگیری روان ما | سرشک سرخ میگیرد روان بر چهره زردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم | رخت میدیدم و جامی برویت زلبت میخوردم
کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت | نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

۳ می باش

تو خوش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

ما باین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره روی منزل عشقیم و بسر حد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهرگیا آمده‌ایم
با چنین گنج که شد محرم او روح امین | بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر عشق تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه بسوزی بجذ بانش کی ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط این بود که جز ره این شیوه نسپریم

جای که تخت دولت جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا — ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره [illegible] وصل نیست
با خاک آستانه این [illegible] بریم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای که اگر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی و کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر
تا ببابوس تو از خاک میان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

قدر وصل یار نشناند دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

کوس ناموس که بر کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مناجات بریم

شرمم آید ز بشمینه آلوده خویش
گر باین فضل و کرم نام کرامات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز	تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
گر نهد در ره ما خار ملامت زاهد	از گلستان بدیوان مکافات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم	همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
سوی رندان قلندر به ره آورد سفر	دلق سجاده بسطامی و طامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم	فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد	من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم	نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش	که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب افکن	بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد	بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
سر رقص سراندازیست سرو لاله را باهم	سهی سرو بدستان آییم و در پایش سر اندازیم
بیا با ما منور کن بروت مجلسی ما را	که در جنت غزل خوانیم و در بابت سر اندازیم

[illegible]

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

غزل گوئی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد ببرفت
ای نسیم سحری یاد دهیش عهد قدیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها باز آن شده ام بر در میخانه مقیم

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از من بصد امید ستد دل اول
ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

دردم از یار است و درمان نیز هم	دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن	یار ما میدارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
از جهان بگذشته ما هم بگذریم	چون گدا بگذشت سلطان نیز هم
یاد باد آن کو بقصد خون ما	عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن	گفته خواهد شد بدستان نیز هم
اعتقادی نیست بر نقش جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار	بلکه بر غوغای سلطان نیز هم
خون ما از نرگس مستانه ریخت	وان سر زلف پریشان نیز هم
نقش خالش خون چشم یار ما	آشکارا خورد و پنهان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت خود بشکرم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

از چشم مست نگران بود از کمین خصم از میان برفت سرشک از کنار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند وندر جهان پرست بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم

چون کائناتیان ببوی تو زنده اند ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون ابروی لاله و گل فیض روی تست وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

بر باد رای انور او آسمان بصبح جان میکند فدای کواکب نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد این پایدار مرکب عالی شعار هم

تا از نتیجهٔ فلک و دور طور اوست قندیل ماه و سال خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران در ساقیان سرو قد گلعذار هم

بر بام ملک و دین که ز دست وزیر اوست ایام کان یمین شده دریا یسار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدلست ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم هیهات
چاکر معتقد و مخلص دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

بسته‌ام در طلب گیسوت امید دراز
آن مبادا که کند دست اجل کوتاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

کیست آن دردکش میکده [illegible]
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوز دل آه سحر اشک روان ناله شب / اینهمه از نظر لطف شما می‌بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی / همه از تربیت لطف شما می‌بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید

که من او را ز محبان خدا می‌بینم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه حاصل شد ازین سیر و سلوک / بر در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق اگر خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی تو محرابش باز | سجدهٔ شکر از پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند زمن | ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند زمن

روی رنگین را بهر سو مینماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود | کام بستانم ازو یا داد بستاند زمن

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح | ور برنجم خاطر نازک برنجاند زمن

چشم خود را گفتم آخر یکنفس سیرش ببین | گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند زمن

گر چه فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست | بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید | کو بچیزی مختصر چون باز میماند زمن

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق
عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند زمن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن | گردد شمامه کرمش کارساز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند | ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد | محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد ازین نماز تو کاری [illegible] | هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

یاران بناز و نعمت [illegible] | یارب بساز کار من ای کارساز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من

محمود بود آنکه بآخر رسید عمر | سید از جان بزاری و کوفته ایاز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم | کو آتشی کرد بر همه آفاق راز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

[illegible] بچشم بندگان منظر [illegible] | بر در رسیده مسکن کند [illegible]

[illegible] | بشنو از من که بگو [illegible]

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظر بهتر ازین
دلبرا آن یار گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر نزاید پسر بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدر بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — برو ای خواجه عاقل هنر بهتر ازین
من چه گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس — بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
گره ز ابروی مشکین نمیگشاید — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث اهل محبت ز کس نمیشنوم — وفای صحبت یاران همنشینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ و کبر گدایان خوشه‌چینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته‌آستینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق — صفای آینه پاک پاک‌بینان بین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان　　رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست　　خوشا وقت قبای میفروشان
بیا در عیش سالوسیان بین　　صراحی خون دل بربط خروشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری　　که اینها مست می دلق فروشان
چو مستم کرده مستور منشین　　چو نوشم داده زهرم منوشان
لب میگون چشم مست بگشا　　که از شوق تو می خامست نوشان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق　　بسر در کوی میگردد خروشان

ز دل گرمی حافظ برحذر باش
که سینه دارد چون دیگ جوشان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن　　منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم　　که در شریعت ما کافریست رنجیدن
نمی‌گستم ازان نقش خود زدم بر آب　　که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات　　بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد ما تماشای باغ عالم چیست　　بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان — و آن سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب — یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

سنگ گلگشت عقیق از گذر گریه من — یارب آن کوکب میمون تو بمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که برفت — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسید — یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبر گیر سخن باز رسان

دیده من در طلب لعل یمانی خون شد — یارب آن کوکب رخسار تو بمن باز رسان

آنکه بودی وطنش سینه حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

شاه رند

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش بکرد — گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

کمتر از ذره نه مست شود مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

بر جهان تکیه مکن ور قدح می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر جانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم — که شهیدان تو اند این همه خونین کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم راز نیم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — وانگه نقاب بکش و عالم خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه های دیده گلگون شتاب کن

ما نخوت شیخ و سعی ترا آزموده ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن | دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان | بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس | بتحفه بر سوی فردوس و تاج افسر کن

ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور | ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز | پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب چهرهٔ ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند | کرشمه با سمن و شیوه با صنوبر کن

ازین مرقع سالوس خرقه نیک و بد | بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

طمع بقند وصال تو حد ما نبود | حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
درین دقیقه دماغ خرد معنبر کن

ازان شمایل الطاف خوی خوش که تراست
هوای مجلس روحانیان معطر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم خاک بهشت
ببر شمامهٔ فردوس عود مجمر کن

شنیدم از در و دیوار و کوی او صد بار
که خاک میکده شو آنجا و خاک بر سر کن

پس از ملامت عشق و عیش مستی و جوانی
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند و گفته اند
هان ای جوان چو پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله افتاد دست عقل
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

برگ نوا تلف شد و ساز طرب نماند
ای نای ناله درکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن نشست
هش دار گوش [illegible] سروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری   یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن   کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دیده گوئی گل که در باغ   چو مستان جامه را بدرید بر تن

تنت را جامه چون در جام باده   دلت در سینه چون در نقره آهن

بیار ای شمع اشک از دیده چون من   که شد سوز دلت بر خلق روشن

من از دست غمت مشکل برم جان   ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست   نگردد هیچکس با دوست دشمن

بکش از سینه ام آه جگرسوز   برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز   که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن   در کار او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن   از دوستان جانی مشکل توان بریدن

نوادر

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل / چون بگذریم از هم نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور

یا رب بیادش آور درویش پروریدن

کرشمه کن و بازآ بساحری بشکن / بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباده ده سر و دستار عالم یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / چو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار / بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام ببر گوی خوبی از میدان / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

افسر سلطان گل پیدا شد از صحن چمن | مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود آن نشست خسروی | تا نشیند هر کسی بجایگاه خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | اسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمانی وزد باد یمن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند | بر شکن طرف کلاه و برقع از رو برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار | تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگان فلک را رام شد در زیر زین | شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

بعد ازین نشگفت کر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار و موتمن

چند انکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست | یارب مبادا کام رقیبان

یارا منی..

یارب امان ده تا باز بیند ... چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خارست ... گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم ... نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر از خوان جودت ... تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن ... تا ببینم سر انجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند ... گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو ... رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو ... اعتماد سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام ... دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمای دوش ... از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بنی و چنگ غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
اگر تو رضا نداری حکم قضا بگردان

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و شیدایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواخواهان رهرو حیله هندو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود بیگانه شدم
کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

طره بر اعطای مهر از رنگ آن مه رو نگر
پاره‌ای خون جگر زان زلف عنبربو ببین

بزم رندان را سرودی گر نباشد گو مباش
از سر مژگان نگاهی آن کمان ابرو ببین

دمنی چون ربود لب بر خضر زراست گرد
آنچه جادو بر دمید تن و افسون چشم جادو ببین

آنچنانم گفت کز خون شد سنگ لعل
شد دل آن شوخ سنگ‌چال آن هندو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشه محراب می‌نالد روشت
ای نصیحت‌گو حذر از آن خم ابرو ببین

بهار گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق عشق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی و سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه بر از نور و تبسم خویش
بعینه دل و دین می‌برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای نقد گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث قصه و دوران جام حافظ بر
بقول مطرب و فتوی به پیر صاحب فن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی — سروی نخاست مثل تو از جویبار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان — مرغ دل نگشته نمانده شکار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز ساغر مشرق طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده گلگون خطاب کن

کار نواب الله برست حافظا
برخیز زود و خرم بکام نواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

ایکه طبیب خسته روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است
شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای نکهت صبح کوی ما گذر کن
ای صبح به حال ما نظر کن

از ظلمت شب دلی بیفسرده
یا رب شب ظلمتم سحر کن

ای باد صبا به کوی آن یار
برگشته ز خویشتن نظر کن

ای باد صبا بگوی آن یار — بر کشته خویشتن نظر کن

گر کشته شوم بداغ هجرت — خود را بر تیغ او سپر کن

از زلف کمان کشش چه پرهیز — وز ناوک غمزه اش حذر کن

چون یار سر وفا ندارد — از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصلت

برخیز چو شمع ترک سر کن

دلبر جانان من برد دل و جان من — برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من

تن من جانان من بی لب لعلت مباد — بی لب لعلت مباد تن من جانان من

دیده حیران من واله و شیدای تست — از هوس روی تو ای دل حیران من

ناله و افغان من از هوس روی تست — از هوس روی تست ناله و افغان من

مهر سلیمان من نقش خط سبز تست — واله و شیدای تست مهر سلیمان من

روضه رضوان من خاک در کوی تست — خاک در کوی تست روضه رضوان من

پسته خندان من لعل شکر خنده تست — لعل شکر خنده تست پسته خندان من

شاه سخندانی حیرت حافظ فزود
حیرت حافظ شاه سخندان من فزود

مرغ دلم طایر است قدسی عرش آشیان | از قفص تن ملول سیر شده از جهان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم همی | گر فکند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهان هیچ‌کان نیست که آگاه نیست | کان می ز معدن است جای و
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما | آن شجری او بود گلشن باغ جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن بود بر در آن گلستان
چون بپرد از جهان سدره بود جای او | تکیه که مرغ ما کنگره عرش آشیان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال | خامهٔ توحید کش بر ورق انس جان
خامهٔ توحید

با سر خوشیم و باده ما در پیاله کن | مدحت را بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز | بر روی زور سنبل تر را کلاله کن
ای پیر خانقاه خرابات شو همی | غسلی برآر توبهٔ هفتاد ساله شکن
صوفی بگریه چهرهٔ مجلس مشو چو شمع | پروانه وار شوق نیم زراه ناله کن

گر نو عروس حسن درآید بعقد تو
مهرش دو کون حافظ ما در قباله کن

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است — بیار باده که مستظهرم بهمت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان — که زد بخرمن من آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت یار — که نیست جز کرم و رحم خلق و عادت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر بجای خرابات بود طینت او

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم چهره پاک کن
کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

صوفی مرا بصومعه برد از طریق عشق
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

سلطان وقت هرچه بخواهد بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ مه برخ آفتاب دار
گو مه فروز مشعله صبحگاه کن

آبی بروی نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

مرد از اهل صومعه ام کردی می پرست
کین دود نامه من شد سیاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق کرده بود
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد شد ازین چشم و از آن ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینت
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

دو ابرو گوشه گیرانند حسنش طرف کله آراست
هزاران گوشه سعادت صاحب قران ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که آنرا اینچنین چشمست این را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب از زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

همیشه چشم آن ترکم کمان کش بر زه باد
که از پستی تیری او کشد بر ره کمان ابرو

رفیقان غافل ما را چشم جبین بر دم
که بر حرف [illegible] نمی‌گردد جهان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از جوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوع میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نقطهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند از فروغ رای تو

گرچه خورشید جهان چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یا رب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوع تر ز خط تو صورت نبست بار — طغرانویس ابروی مشکین هلال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار مارخ فرخنده فال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز شوم تهنیت کنان — کو مژده ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تا بنفشه میدهد طره مشک سای تو — پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشته‌ام از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من صفای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

سوز شراب عشق تو [illegible]
کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و احتشام
گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستارهٔ سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس اهل عیش را غالیه از نسیم تست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی ای گلم نیست تحمل ای صبا
دست ستم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف بعارض تو زد
خصم زبان دراز کرد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
هر دم ازین هوس ولی قوت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خود آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش — ور قفائی بخوری از دایره خویش مرو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست — غافل ز حفظ خاطر یاران خود مشو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار — کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست — درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت بر وای صبا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند — بر آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — رمزی برو بپرس و حدیث بیا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

مرغ چمن که توبه من روز و شب شکست — آخر نه واقفی که چه رفتی صبا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

آنکه منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

ما کو شوار صورت اسیم ای عزیز — این معرفت بیاور و با یار ما بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در دیده ما بگو

با این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشه بگو

آن می که در صبوح دل صوفی بجوش کرد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس او بار میدهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای | که این سیب زنخ زان بوستان به

گل کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به

جوانان سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به

بداغ بنده مردن برین در | بجان او که از ملک جهان به

اگر چه زنده رود آب حیاتست | ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

ز من جدا مشو که توام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم بد مبادت هرگز گزند زانکه	در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق تو ای مفتی زمان	معذور دارمت که تو او را ندیده
چشم بد از تو دور که از ملک دلبری	خط بر جمال یوسف مصری کشیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را	امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان	بر عاشقی طرب کن با شاهدان ساده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من	ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
گل رفت ای عزیزان غافل چرا نشینید	بی ناله و دف و نی بی جام یار باده
در مجلس صبوحی دانی خوشش نماید	عکس عذار ساقی در جام می نهاده
مطرب چو پرده سازی شاید اگر نوازی	این شعر تر ز حافظ در بزم شاهزاده

در سرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرینکار / سخن شکسته شکر ریخته رباب زده

که کرد این که تو کردی بضعف همت و رای / ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

گرفت ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است / بیا ببین فلکش بوسه بر رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف / ز بام عرش قمر روی بر تراب زده

هلال نو که مگر نعل مرکبش گردد / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / دامن خرقه و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش | گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی بکن آنگه بخرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی | جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن | خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی | که صفائی ندهد آب تراب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق | غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست | که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده | صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی | چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده | شمشاد خوش خرامش در ناز پرورده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل‌آشوب | وان رفتن و ورویدن وان گام آرمیده

لفظی فصیح شیرین قد بلند چابک | روی لطیف و دلکش چشم خوش کشیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با [illegible]

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

هر جا که [illegible] شکرفروشان ما [illegible] — یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز بفرمای و بگردان عادت — چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که بس شعبده باز آمده

گفت حافظ دگرت [illegible] آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

عاشقان پرده برانداخته یعنی چه | ست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

سخنت سر دهان گفت و کمر سر میان | وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از چهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کژ باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگ تو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش | یا جام زرکش یا کام دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست | از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ | ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیک دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند عاشق آنگاه توبه — استغفرالله استغفرالله

عاشق نبودی زین گونه بیدل — گر می‌شنیدی پند نکوخواه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز مهرت بر من نیفتاد — آیینه رویان آه از دلت آه

الصبر مر والعمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

دلق ملمع که زنار راه است — صوفی چه داند این رسم و آیین

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه تو شو طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

زانفیه

ز شوق روی تو روزی که زیر خاک پوسیده — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من ست
که حافظ تو خوش این لحظه گفت بسم الله

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو صوفیان مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
مراد من ز خرابات جز این که حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی — که دست کرد دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی خواهی — که تا ببرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به نزد شان یک کاه

برو گدای در یار گدا شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر شبی الله

سحرگاهان که مخموری شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم مغز و شستم عشوه دادا — که ایمن گشتم از مکر زمانه

نهادم عقل را از ره توشه از می | ز شهر هستیش کردم روانه

ترا حالت با بیگانه مفروش | که جز تو نیست امروزی یگانه

ز دلدار کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه

برو این دام بر مرغ دگر نه | که عنقا را بلندست آشیانه

نه بندی زین میان طرفی کمروار | اگر خود را نبینی در میانه

شراب و شاهد و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف حسن از وصل شاهی | که با خود عشق بازی جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم | ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه | مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجازی عشق میفرمود | بسوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی | که شمع روی تواش چون رسید پروانه

بسوی زلف تو گر دل بباد رفت چه غم | هزار جان گرامی فدای جانانه

من عزیمت بدر قادم [illegible] | [illegible] بیگانه
باتش رخ زیبای او بجان سپند | بغیر خال سیاهش که دید به دانه
چه نقطها که برانگیختیم و هیچ نشد | فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا به دور لبت هست بر دل پیمانه | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز | فتاد در سر حافظ هوای میخانه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه | انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت | لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا | فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
گفتم ز عشق رویت اندر بلا مقیمم | والله ما رأینا حبا بلا ملامه
باد صبا ز نامم ناگه حجاب برداشت | کالشمس فی السماء فی الظلمه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود | خوش بشنو و محقق از آب چشم جامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین | حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت / گیتی نشان ندارد ایزد نیافریده

در قصد خون عشاق ابرو و چشم مستت / گاه از کمین کشیده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد که مرغ بسمل / از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید / چون عود با شمم دود آتش رسیده

بر چهره نیکبخت تعویذ چشم بد را / هر دم ورد ثنا و از اخلاص بر دمیده

هر زاهدی که دیدم یعقوب شیخ گشت / [illegible] بر لب می جان در کشیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم / گر عاشقان مسکین دل بر رمیده

گر زانکه رام گردد بخت رمیده حافظ / گر او قند ز دستم آن میوهٔ رسیده

ای دل بگوی گرد و گذاری نکرده / فرصت نیست داده کاری نکرده

یاری بگویم چه بنوش و چه بشنو فصل بهار / گر تو [illegible] اگر ز [illegible] عاقل باشی

جنگ الی بر ده همین میدن بند و / ولحظت آنگاه کند سوی گرجائی

میدان فراخ دیده گوئی نبرده / بلرزی حسنی مدست نشکاری نکرده

ین خون که موج میزند اندر جگر مرا — در کار رنگ و بوی نگاری نکرده

شکین شد از آنم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نکرده

سیم گر ز چمن نبری آستین گل — کز گلشن تحمل خاری نکرده

ی جان غرورت نفوذ از راه برفته — اندیشه از بلای خماری نکرده

ستین جان تو صد نافه مندرج — آنرا فدای طره یاری نکرده

کوته نظران بجان غم جانان خریده اند
حافظ درین معامله کاری نکرده

ره دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

ل که آیینه صافیست غباری دارد — از خدا میطلبد صحبت روشن رایی

رده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

ر دیها بسته ام از دیده بدامن که مگر — بر کنارم بنشانند سهی بالایی

رگس ار لاف زد از شیوه چشم تو رنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی

ن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

ح این قصه مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسایی

عهد کردم که دگر خون دل بی زر نخورم | مگر از دست حریف صنمی رعنایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشته هر گوشه چشمی ز غمش دریایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر در پی امروز بود فردایی

می نوش گل افشان کن از دهر چه میجویی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

زانکه به بستان معشوق دمی ساقی | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

ای نافه مشک افشان کاندر سر زلف تعنی | یارب چه بود تا که بهبود بیماروی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است | طرف هنری بربند از شمع نکورویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آید | بلبل به نواسازی حافظ به دعاگویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است | دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

عشرت در این گوشه اگر خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که چه بنوش و چه شنو فصل بهار | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
...لدی برده همین میده هست بند و | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حال دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهست پر از بیم ز ما تا در دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف | گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ای که در کوی خرابات مقامی داری | تویی امروز جم وقت که جامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
چون به هنگام وفا هیچ ثباتت نبود | میکنم شکر که بر جور دوامی داری
نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه عجب | تویی امروز درین شهر که نامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

اگر بجوری صنمی رسم جفائی ننهد | توئی آن جان که درین دور داری

دمی که با صنمی دلارام گذرد خلوت | غنیمت شمر این عمر که کامی داری

بوی جان از لب جان بخش قدح ها شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
ایکه چون حافظ شبخیز غلامی داری

بیا با ما مکن این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان | تو کز خورشید در آئینه داری

بدی رندان مکن ای شیخ هش دار | که از بهر خدا این کینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

ساقیا سایهٔ ابرست بهار و لب جوی | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز | دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن | ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر | از در عیش درآی و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید | خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

شکر آنرا که دگر بار رسیدی ببهار | به بیخ نیکی بنشان وگل توفیق بروی

بیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها | یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز | ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی | خیال سرو قد نقش بسته ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من | از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

دلم ز دست شد و جان در انتظار بسوخت | در آرزوی شب وصل ماه سیمایی

مگر ز دست غمت آتش بخواهم زد | بیا بیا که اگر میکنی تماشایی

دریغا مقام که خوبان بتیغ نیم زنند | عجب مدار سر او فتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است ‌ ‌ ‌ کجا بود بفروغ ستاره پروائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب ‌ ‌ ‌ که حیف باشد از او غیر او تمنائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید ‌ ‌ ‌ که میرویم بداغ بلندبالائی

زمام دل بکسی داده ام من درویش ‌ ‌ ‌ که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

درر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

بجان دوست که گرم دسترس بجان بودی ‌ ‌ ‌ کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

برخ چو ماه فلک بی نظیر آفاق است ‌ ‌ ‌ بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

عیان نشد که بها چیست خاک پای ترا ‌ ‌ ‌ اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور ‌ ‌ ‌ که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

به بندگی که درت سرو معترف گشتی ‌ ‌ ‌ اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

اگر ز خیل خیال تو همرهی کردی ‌ ‌ ‌ [illegible] که همه کار تو جهان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال ‌ ‌ ‌ چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی ‌ ‌ ‌ اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ر با باد میگفتم حدیث آرزومندی   بوصلم مژدگانی ده بالطاف خداوندی

عای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست   با این ره روشنی میرو که با دلدار پیوندی

ین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست   خدایا منعمی گردان بدرویشی و خرسندی

لم را آن زبان نبود که شرح ذوق گوید باز   ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

ل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن   که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول   پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

سم غمزه افشان در دو الجبی و در رنگ انگیز   بچین زلف مشک افشان دل آرامی و دلبندی

مای همچو تو عالی و حرص استخوان پستست   دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

هان پیر رعنا را ترحم نیست بر صورت   ز شوقی او چه می بینی دو هفته چه می شندی

شعر حافظ شیراز میرقصند و می غلطند

سیه چشمان کشمیری و خوبان سمرقندی

له بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی   لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

اجه بخواهد کرد بر ما آب و رنگی عارضت   حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

ری بخوبی بردی از خوبان عالم شاد باش   جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ رحمت بر این کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم ره مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

از فریب نرگس مخمور چشم می پرست / چون کمندی خسرو مالک رقاب انداختی

داورا دارا شکوها ای که تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده خود را از جام کیخسرو چو بر اورنگ جم / شادی مقصود را از رخ نقاب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خیال انداختی

زینهار ای آب شمشیرت که شیران را ازو / تشنه لب کردی نهنگان را در آب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی ای که از خصم درست / از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی

آن قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ / هر حرفی از خصال تو و از رحمت آیتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

ای عطرسای مجلس روحانیان شمیم
گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آوری صبا که نکردی عنایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق در گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو رعایتی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

اگر اندیشهٔ جمیلست کنون می باید | عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی
تو که در خطهٔ رندان زدی از دست مده | مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طمع شرم ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی

لبش می بوسم و در می کشم می | به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس | نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون میخورد جام | رخش می بیند و گل میکند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مگذار | به یاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی | که باشد خون جامش در رگ و پی
گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی
تو سلطانی و می مینوش و خوش باش | غنیمت دان وصال بهمن و دی
همه مرغان در چمن گویند هوهو | منه از دست جام باده حی حی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

زدلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشست آن نفسی کز بمیخانه میکنی علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست
اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

طبیب راه نشین نبض عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

بر خاک رهت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت
وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید از کلبهٔ احزان بدر آیی

انت روایح رند الحمی زاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ ما بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

خوش آن دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

امید هست که زودت به بخت نیک ببینم
تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی

بسی نماند که روز فراق هم بسر آید
رأیت فی مفق الحمی قیام قیامی

چونکه قصه‌ی ... نظم ...
... لطف ... می برد نظم ...

... اکرم اللیالی	و ... المثانی والمثالی
... بیان جهانم	... دعوا ... التواتر و التوالی
... و آرد خدا یا	... بحفظ ...
... آنکه ...	... روائی فی الله ...
... بر ...	... آشفته حالی
...	... فی کل حالی
... لیت شعری	... من النطق ... عن الوصالی
... مالی ...	که عمرت باد صد سال جلالی
... آفرین باد	که کردم نقش با خط هلالی
...	مبادا از شور سودا ...
...	... نام رند لاابالی
...	... جانی و مالی

[illegible]

رحمه الله حسبی من سؤالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

درویشیم و گدای برابر نمیکنیم — پشمین کلاه خرقه بصد تاج خسروی

می خور بطبع پاک که دل تنگیت مباد — بعد از تو خاک سهیر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریای گدائی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد — کاشفته گشت طره دستار مولوی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / قرار بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من (کردی) / انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندکان (نازند) / تو در میان خداوندکار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان (کیرند) / کرت ز دست بر آید نکار من باشی

از آن عقیق که خون دلم ز عشوه (اوست) / اکر کنم کلهٔ غمکسار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

رفیق خاطر و آرام جان و دل (کردی) / امیدوار من روزکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من / اکر ادا نکنی قرضدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / کر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی / شبی ندیم دل سوکوار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مکر تو از کرم خویش یار من باشی

بصوت بلبل و قمری اکر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ز خیره سبزه ازرنک و بوی با فصل (بهار) / که میرسند ز پی مهربان بهمن و (دی)

چو گل نقاب برافکند مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

سخن نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی

نوشته‌اند بایوان جنة الماوا — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

خزینه داری میراث وارثان نظر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست — ز تخت جم مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود برو حافظ
پیاله گیر و کرم ورز کالضمان علی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

نکتهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در ره منزل لیلی چه خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت تو در خواب بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

ساغر نوشین کن و جرعه بر افلاک فشان / تا بکی در غم ایام جگر خون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / در خور جوهر جمشید همایون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن عشق در وست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس / که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری

...م از جمالک خوبی بر آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماه رو داری

...ران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز اینقدر که رقیبان تند خو داری

...دای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

...لرستی خود ای سرو جویبار بناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

...رعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

...بانه گر همه مشک ختن دهد بر باد / فدای تو که خط و خال مشک بو داری

...فتش گفتم و با من بزیر لب بگفت / تو لیستی از من چه گفت گو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی جوهر عشق | درآ بمیکده ار میل جستجو داری

سلام چو بوی خوش آشنائی | بدان مردم دیده را روشنائی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

دل خستهٔ من گرش همتی نیست | نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدائی

ز کوی مغان سر مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است | ز حد می برد شیوهٔ بیوفائی

می صوفی افکن کجا میفروشند | که در تابم از دست زهد ریائی

درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسائی

بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

تو مگر بر سرم آئی بهوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او	آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
صبر بر جور رقیبان چکنم گر نکنم	عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار	ظاهراً مصلحت وقت در ان می بینی
اگر امانت بسلامت ببرم باکی نیست	بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل	لایق بندگی خواجه جلال الدینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست	گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد	بر من چاکر دیرینه کسی نگزینی
باد صبحی بهوای تو ز بستان برخاست	که تو خوشبوی تر و تازه تر از نسرینی
سخن بیغرض از بنده مخلص بشنو	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد	بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد

بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی	فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم	اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

به کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
کنار گیر و زبان درکش و تماشا کن | که کس بیاد نیارد چنین عجب وطنی
صبور باش تو ای دل که حق رها نکند | چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که بوی گلی هست و بوی نسرینی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق نعمت چو منی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست اندرین زمنی
ببین در آئینه جمشید نقش بندی غیب | که کس بیاد ندارد چنین عجب چمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا یارب | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

بشنیده ام که سگان را قلاده می بندند
چرا بگردن حافظ نمیفکنی رسنی

که بر در شاهان زمین گدایی | که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
شده ام خراب و بدنام که هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبش دوای ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخر از لطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بدو دیده پارسایان که نماند پارسایی / می ناب درکشیدم که نماند نیکنامی

اگر آن شراب خام است اگر این فقیه پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ تو بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

بیا نسیم سعادت بآن نشان که تو دانی / گذری بکوی ما کن دران زمان که تو دانی

تو پیک اهل نیازی و دیده بر سر راهت / نه مردمی نه بفرمان چنان بیا که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

...ید در مکر نه گشت چگونه نه بندم	...دقیقه ایست نگارا در آن بیان تو دانی

یکی ایست ترکی قرباری درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بآن زبان که تو دانی

سلمی من وخلت الفراقی	ان من هو اها مشتاقی
الای ساربان منزل دوست	الی رکبانهم طاف اشتیاقی
جوانی بازمی آرد بیادم	سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوش دل	بیاقی برفت نم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعسا لایام الفراقی
ربیع عمر فی مرعا حماکم	حماک الله یا عهد التلاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش	غنیمت دان رموز اتفاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو	بشعر فارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گران زین	عفاک الله من کأسا دهاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش	بگلبانگ جوانان عراقی
مسیحای مجرد را برازد	که با خورشید سازد هم وثاقی

وصل خورشید بشپره اعمی نرسد

[illegible] حافظ غزل [illegible]

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه
وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآی
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد | تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد | گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی | کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل | حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت | عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست | گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

... بجانب ... خال ... — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

... بجوهر فلک بی نظیر آفاق ... — بدین دریغ که یک ذره مهربان بودی

... براست خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

ز برج کاخ برون آمدی چو قطره اشک — اگر بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی

چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

... ان بادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

... شتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

... شتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

... ی درد توام درمان در بستر ناکامی — ... وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

... در دایره فرمان ما نقطه تسلیمیم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

... ا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

... ی ... شب زلفت با باد همی گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

... آنجا بی سلسله می رقصند — ... غیبت طریق اهل تا باده بپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

در دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفان را در روز توانائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

با مدعی مگوئید اسرار عشق بازی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکیست و چستی

در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی تو باده پیما عابد قرابه برگیر — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

با علم و فضل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم تو خویشتن پرستی

در حلقهٔ مغانم دی شب بفطنا گفتند — با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

[illegible] اکه دیدم کین فتنها که برخاست   کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را   تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ما را   چون برق زین کشاکش پنداشتی که جستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان دید   تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

دوش آن صنم چه آمد در مجلس مغان گفت   با شاهدان چه کارت که حنیف بر نمی‌پرستی

از آبدیده حافظ شست زنگ گفت

با جمله سربلندی شد پایمال مستی

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری

تو مستعد نظر نیستی وصال مجوی   که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن   درین معامله غافل مشو که حیف خوری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند   بعذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری

طریق عشق بهنگام صد کمین دارد   نعوذ بالله اگر ره بما و من ببری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم   نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت   که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

[illegible] نسیم [illegible] دست   [illegible] که می و ساقی [illegible]

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش   که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن   که زیب بخت سزاوار تخت و تاج سری

ز من بحضرت آصف که می برد پیغام   که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم   گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند   چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند   صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

مراد درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد   دعای نیم شبی بود و گریهٔ سحری

به یمن همت حافظ امید هست که باز

اُرَیٰ اُسامِرُ لَیلایَ لَیلَةَ القَدری

زین نقش خوش که بر گل رخساره میکشی   خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشکم حرم نشین نهانخانه مرا   زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف   هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست   از خلوتم بخانه خمار میکشی

نقشی ز تو بسته نقش اگر بکلک ببرم — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه این کمانکه بر سر بیمار میکشی

باز آکه زخم رخت دفع میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگرچه میطلبی از جفای دهر — می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی هست بهشتی و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک کاسهٔ می نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیا خوری ای دل دانا — حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست — کو راهروی اهل دل پاک سرشتی

از دست چرا داد سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

روزگاریست که ما را نگران میداری | مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد | اینچنین حرمت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که تو پوشی که تو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی | طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه نیست همه | عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور | چشم خیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگر است | تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

چون توئی نرگس باغ ای نظر چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دل و دین برد دلیرست نمی یارم گفت | که من سوخته دل را تو بر آن میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت | این توقع که تو از سیمبران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند | همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری

بگذر از روز سلامت بملامت حافظ
چون توقع ز جهان گذران میداری

سحر که ره روی بر سر زمینی | همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآید اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
نه همت را امید سربلندی — نه درمانی دلی نه دردمندیی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی‌نشانست — نیازی عرض کن بر نازنینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست — چه باشد گر بسازد با غمینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس — نه درمانی دلی نه درد دینی
در میخانه بنما تا بپرسم — مآل خویش را از پیش‌بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست | بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی | که بعد از پنج روزت نیست حکم باد نوروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

طریق کامبخشی چیست ترک کام خود کردن | کلاه سروری اینست ازین ترک ار براندازی

بمی مادام چو جان صافی و صوفی میکند عیبش | خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

ببستان آی کز حافظ رموزی عشق آموزی
بگلشن رو که بلبل را غزل گفتن بیاموزی

مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی | بیا ساقی که جاهل را هنیتر میرسد روزی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک دل گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک بیارد | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | با شکل تو نشانست این علم را کماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار | تعویذ جان‌فزای افسون عمرکاهی

ای حضرت تو مخلوق از کبریای عزت | وی دولت تو ایمن از صد قبیلی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی در محتسب گواهی

دایم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان | گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات | تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوای بیگناهی

جور از فلک نیاید تو ملک در رضائی | ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا | عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌نوازد
رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

چه قامتی که به سر تا قدم [illegible] | چه صورتی که به هیچ آدمی نمی‌مانی

نه صورتی که گلستان باغ فردوسی | نه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی

من [illegible] حسنت شنیده‌ام جانان | کنون شدم ز حقیقت [illegible]

تنم چو چشم تو دور از دلان بیماری | دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

بجست جو بتو ننشینم ار چه هر نفسی | میان خون دل و آب دیده پیشانی

تو چون سپهر جفا پیشه و اجو الم | چو روزگار جهان داشت رو بویرانی

ز روی لطف بشعرم چرا نبخشایی | چو در محبت حافظ یقین همیدانی

بخاک پای عزیزت که رو نگردانم
ورم بدست فراق بسر نگردانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت | این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری | چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی | هم سینه پر آتش به هم دیده پرآب اولی

چون پیر شدی حافظ ز میکده بیرون آی
رندی و نظربازی در عهد شباب اولی

هوا بخواه توام جانان و حیرانم کرد | که هم نادیده میدان و هم نیز بحرانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشاید [illegible]
خدارا ای فلک بگشا [illegible]

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملامتگو که دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان دلق صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعه دلقت هزاران جان برافشانی

خم زلفت بیامیزد کنون مجموع دلهاست
از آن بادا [illegible] که گیرد در پریشانی

ملول از همرهان بودن از آن ابروی دلبند است
خدارا یکنفس بنشین [illegible] پیشانی

گشاده کار مشتاقان طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
به امیدی که درین ره بخدا میداری

ساغر ما که حریفان دگری نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست — عرض خود میبری و زحمت ما میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به از این دار نگاهش که مرا میداری

رو نهادم به رهت ای همه مکر و اندیش — اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

ای دلا عادت خوبان همه جور است و جفا — تو ازین طایفه امید وفا میداری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می‌نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا میداری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است — عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن — تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
در عشق توام شهره ز فرهاد عجب نیست | ای خسرو خوبان که تو شیرین جهانی
گر سرو بماند و قد رفتار تو جای | بخرام تو از سر بکشد سستی بروانی
از پیش مران عاشق غمدیده خود را | از بهر رخت یافت دل و دیده جوانی
چشم تو خدنگ از دل جان میگذراند | بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیم از دیده مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در ره تو حافظ چو قلم کرد سر از پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

خوشش گفت یا مدعی فلک روی داور | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت و شاهی نمی‌خرند | اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آنکس که او فتاد خدایش بگرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی به مژده گانی عیش از درم درآی | تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان فکر لشکر و سودای تاج و تخت | درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر همت است | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

وه از آن عشق کز او پخته شود هر خامی | گرچه ماهی رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | شاه شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل | رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد | که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

نگاه اگر نخواهد بجز خوبیم بسم ابیتا	گر چو صبحی بدمد در عیش افتد هستایی
یا رب کی آن صبا بر آمد بتماشای چمن	برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظ گر بنده دارد دولت آصف عهد
انجام دشوار بدست آوری از خودکامی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری	یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی	در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هرکه که دیده باشد جسمی ز جان مرکب	زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری
می بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب	سال دگر که دارد امید نوبهاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم	دردی و سخت دردی کاری عجب نکاری
ای روی خوبت از گل صد نازنین نکوتر	زین ره گذر مبادا بر دامن تو خاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل	هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چشمم که دیده باشد کز روحش آفریده	بر عارضش مبادا زین رهگذر غباری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد آن قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو ار جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بر ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

آه سرد است روی گردآلود / عاشقانرا دوای رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

الحمد لله علی معدلت سلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه جهان شاه نژاد / آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر با تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی چنگزخانی
گرچه دوریم زیاد تو قدح مینوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نخاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در دوست بیار / تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ترا که هرچه مرادست در جهان داری / چه غم زحال غریبان ناتوان داری
بخواه جان و دل بندگان روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میانداری

مکن عتاب ازین بیش جور بر دل ما — بکن هرانچه توانی که جای آن داری

بیاض روی ترا نقش درخور ز رنک — سواد از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبک روحی ای حریف مدام — علی الخصوص در آندم که سر گران داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنی چه میشنوی — حدیث ما شکرست آنکه در دهان داری

باختیار گرت صد هزار تیر بلاست — بقصد خون من خسته در کمان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه میشنوی — حدیث ما شکرست آنکه در دهان داری

باختیار گرت صد هزار تیر بلاست — بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش میباش — چه سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پی است ز هر گوشه آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند — که نیست گنج روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت زمانی ز سر نرفت این کار — دلم ببرد و نبودش غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت ای حافظ برو چه پرگاری

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش — ایا منازل سلمی فاین سلماکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — و هات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری — که زاد راه روانست چستی و چالاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — اری مآثر محیی و من محیاکی

عجیب واقعه و بس غریب حادثه‌ای — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند — که همچو سر خدائی ورای ادراکی

ساقی اگرت هواست با می | جز باده میار پیش ما هی
سجاده خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی بشنو ز مستان | در گلشن جان ندای یا حی
سلطان صفت ای بت پری روی | آمد بشهر خلق در پی
مردم نگران بروی خوبش | وز شرم گرفته عارضش خوی
با درد در آ ببوی درمان | کونین بگیر ز عشق لا شی
ارباب دلند در ره عشق | بهتر ز هزار حاتم طی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دلشکسته تا کی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چندین کلاه قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان | بیدار شو که خواب عدم در پی است آی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار | آشفتگی مبادت از آسیب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست | ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میکند | جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد | فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی | تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان | بیرون فکند لطف عرق از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان | استاده است سرو و کمربسته است نی

شنو ز مطربان چمن راست | آهنگ چنگ و بربط و عود و نوای نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید ۱

تا حد مصر و شام و باطراف روم و ری

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست حق آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس | دد و دام است از کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم

که خواهم شد بگویید ای حلیلا | رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید | ز یمن همتش کاری برآید

که خوبی بنه روی بر سر زمینی | بگفت از لطف خود با هم [illegible]

که ای سالک چه در انبان داری | بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دانه دارم | ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون به دست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش

مگر وقت وفا پروردن آید | که فالی لا تذرنی گفتن آید

چو آن سرو سهی شد کاروانی | چو شاخ سرو میکن دیده بانی

بده جام می و پای گل از دست ده

ولی غافل مشو از بخت بد

کجا یابم نوای خوش از این ساز | که خورشید من شد کینه پرداز

چو بالا آید از خونش روان بیش | مدد بخشش به آب دیده خویش

جانم زخم زد زخم جدائی | که خود هرگز نبودش آشنائی

چو نتوان کرد بجستن را مدد را | مسلمانان مسلمان خدا را

بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گرد با ابر بهاران

مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بآن تنها رساند

تو گوهر ببین و از خزف مهره بگذر | بعطری که آن نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک را در تحریر | تو از نون و قلم می پرس تفسیر
رقیبان قدر یکدیگر بدانند | چو معلوم است شرح از بر بخوانند
مقالات نصیحت گو همین است | که حلم انداز با نجران در یکی است
روانرا با سخن باهم سرشتم | وگرنه تخم را حاصل بود کشتم
فرح بخشی درین نه بیت آست | که نظر شعر و معطر جای اعضا است
بیاران نکهت آن طیب امید | مشام جان معطر ساز امید
کزین نافه ز جیب عیب خود است | نه زان آهو که از مردم نفور است

بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که من بیدل افتاده‌ام | وزین مرده بیحاصل افتاده‌ام
بده تا بروبیت کت نیدبانا | در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن می که از جام جم | زند لاف بینائی اندر عدم
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که تا گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بگویم به آواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی

دل از سیر این دیر دیرینه زن — صلائی شباهان میخانه زن

همان منزلست این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب

چه خوش گفت جمشید با تاج گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن آتش تابناک — که از دست میمون شد آتش (ازو گنج جان)

بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن آب آتش فروز — که گر شیر نوشد شود بیشه زور

بده تا روم بر فلک شیر گیر — بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن باده ذوق بخش — بده تا نشینم بر اشهب رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش — که بر دل گشاید در وقت خوش

بده دین نصیحت بمن گوش کن — جهان جمله هیچست می نوش کن

بیا ساقی از سبو خالی عمر — مترس و ز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت — دری هر دم از غیب بگشایدت

الحمد عمر باقی ... ست / دوری بادم از غیب ...

بیا ساقی از می بنه مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب میم را داد این نکته باد / که چون برده باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندیدم من آرام دل

که از وصل جانان تن صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / بر آنست کز تن خون بریزد بقهر

چو ناگاه خیزد ز نور رستخیز / تو در کام جان خون بساغر بریز

بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که اوصاف بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زری را که بینک تلف در بپاست / بمن ده که در جان و دلها میست

بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا که از شید و تزویر لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان شنو دور کان جاست گنج روان

درت شیخ گوید مرو سوی دیر جوابش نگوئی بگوئی که خیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت که بر جان گشاید دری معرفت

بده تا صفائی درون آورد دوی از کدورت برون آورد

بیا ساقی آن آتش تابناک که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست چه دنیا پرست و چه آتش پرست

بیا ساقی آن بادهای کهن بجامی بیالی مرا مست کن

چو مستم کنی از می مغبنت بمستی بگویم سرود خوشست

شرابم ده و روی دولت ببین خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی آن می که عکس ز جام بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم باواز نی که جمشید کی بود کاوس کی

بیا ساقی آن می که جان پرورست دل خسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده مگر یابم از خود خلاص

فریدون صفت کاویانی علم — برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ — که ز آئینه دل برد نقش زنگ

بمن ده که سلطان دل بوده ام — کنون دورم از وی که آلوده ام

من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آئینه هرچه هست

بمستی دم پارسائی زنم — دم خسروی در گدائی زنم

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم — وزانجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن آب آتش نهاد — که خاک خیزد زنو برآید بباد

بمن ده که تا چهره صافی کنم — زمانه گذشته تلافی کنم

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی بکشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا زنم بر فلک شیرگیر — بهم بردرم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نفس

بمن ده که بدنام خواهم شدن | خرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که تیزی دهد | بباغ دلم مشک بیزی دهد

بده تا بنوشم بیاد کسی | که هست از غمش دردم خون بسی

بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در و می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم | مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن جام همچون سلیل | که دل را [illegible] باشد دلیل

بمن ده که طنبور خوش گفته نی | که جرعه می به ز دیهیم کی

بیا ساقی آن ارغوانی فلاح | که دل زان فرح یابد و جان فتح

بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ره بزم خاصم دهد

دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلائی بشاهان پیشینه زن

منه دل برین گنبد تیز گرد | که زد سود در بخت و سرمایه درد

نو پنهای راه عراقم بزد | که بنجایم از دیده می زند رود

که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد زهره کلبانگ رود

بیا تا خرد را قلم درکشیم
بمستی ز عالم علم برکشیم

ز جام دما دم دمی دم زنیم
دمی آب بر آتش غم زنیم

یکی امروز با یکدگر می خوریم
چو فردا نباشد دگر کی خوریم

کر آنها که بزم طرب ساختند
ببزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر تا زیر خاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

برین تخت فیروزه فیروزه
بدین سبز خرگه که بهر ذره کیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقی آن می که تا دم زنیم
قدم بر سر هر دو عالم نهیم

سبک با ششش رطل گرانم بده
وگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس
بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

طباشیر صبح از طبقهای نور
بگوشش آمدم هر دم از لفظ حور

کمای خوشش نوا مرغ شیرین نفس
بجنبان بر و بال و بشکن قفس

بهشتی جوان ششش طاق خضر آشیان
بسبز لله جان نشیمن گزین

تو در خانه ششدری ماندۀ کز و ماندۀ تا منبکر کنهدیا

بده ساقی آن آب آتش فشان از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل روشنم بمانا که آبی بر آتش زنم

که خسرو ز روی منوچهر چهر شنیدم که در شهر بوذرجمهر

نوشتست بر جام نوشیروان که بفزای بر جام نوش روان

اگر بوذر ای ازین پیر زال بدستان بمانی شدی پایمال

ازین بشنو ای پیر آموزگار مکن تکیه از گردش روزگار

که این منزل درد و جای غم است درینجا دمی شادمانی کم است

ازین شادمانی مگر درد و غم نداریم غم گر نداریم هم

جز این مرکز هفت پرگار نیست جز این هفت پرگار پرگار نیست

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ که سر دارد از رخ لعل یاقوت رنگ

روان در ده ای عیش آب روان ز آب روان کآفتاب عیان

که آنها که اینجا نشستند شاد برفتند و از کس نکردند یاد

کدام است جام جم و جم کجاست سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

مگر دیده این فیلسوفان حی | که جمشید کی بود کاوس کی

چو هستی عدم کام برداشتند | درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای | که چون بگذری باز نائی بجای

در و بستن دل ز بیجا ز دیوانگیست | در آشنائی ز بیجا نکیست

درین ششدر اندر نیابی تو کام | محال محال و مقام و مقام

بده ساقی آن آب آتش خواص | کزان آب یابیم زآتش خلاص

بدین سقف نا پایه شش رواق | توان زد بیک جام می چار طاق

قدح درده اکنون که ما در بهیم | سرت گر دهیم اندر آنجا سر نهیم

تو گر عاقلی خیز دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی در روی دردکش | دم گرم داری دم سرد کش

بیا کاردانان لب پیاله زن | ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاک مغاک | که تا که دهم هم بیادت چو خاک

بده ساقی آن آب افسرده را | بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر تازه خشتی که بر منظر است | بسی کیقباد و اسکندر است

بدان شاخ جوی که در گلشن است | قد دلبر تو ز نقش سیمین بر است

بجز خون شاهان درین طرف نیست | بجز خاک خوبان درین ظرف نیست

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | دم از دل برآریم و دم در کشیم

که دولت که گردون و دون پرور است | از آن شاد تر هر که غمگین تر است

که هر کس که در دور گردون بود | ز دوران درونش دل از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار

که دارد که دارای آفاق بود | برادر ندیدی که در جهان طاق بود

چو زین دار شش در برون برد رخت | ندارد بجز گور تابوت و تخت

مگر چون گذر زد عمر و تو بگذری | که از پای مانی و حسرت خوری

اگر هوشمندی بیا باده نوش | چو نوشی دمی باز آئی بهوش

در خاک رهبان میخانه کوب | ره میفروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند | بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجای برون آورندت ز خویش | تو بجدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بپایان رسید

مغنی ملولم نوائی بزن   بگیناسی او که تا بجا بجز لنا

بچیبان نوائی سرودی فرست   بیاران رفته درودی فرست

مغنی بساز آن نوائین سرود   بجای نوایان نوائی بزن

مرا بر عدو عاقبت فرصت است   که از آسمان مژده نصرت است

مغنی نوائی طرب ساز کن   بقول و غزل نغمه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای   بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از آن پرده نقشی بیار   ببین تا چه گفت از خم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری   که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده   بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود   بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیابامنت چنگ نیست   کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند   خروشیدن نی بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گل است   ز بلبل چمن ها پر از غلغل است

بهانه که خونم بجوش آوری   دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن / نوائین نوائی بی آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره کن / دلم نیز چون خرقه صد پاره کن
مغنی چه باشد که لطفی کنی / زنی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم / بهم برزنی خان مانی غمم
مغنی کجائی نوائی بزن / بجای بی نوایان نوائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدائی لبیتی بزن تا شهی
مغنی بگو بگو قول و بردار ساز / که بیچارگان را توئی کارساز
تو بنمای راه عراقم بر چو د / که بنمایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیار آصفی / ز چنگ و رباب و زنائی و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی / بر نائی زنی دم دم همدمی
بمی دور کن از دلت گر غمی است / دمی در نی زن که عالم دمی است
مغنی کجائی بزن بر بطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی
اگر ما هم بنشینیم و عیشی کنیم / دم خوش برآریم و طیشی کنیم

مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم

مغنی ز اشعار من یک غزل — باهنگ چنگ آور اندر عمل

روان بزرگان ز خود شاد کن — ز روزی فرو ماند کی یاد کن

مغنی بزن چنگ در ارغنون — ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی
که نبود در غم دروی آلایشی

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم — بر گذره سیار زو منزل آنجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج

دور باش از دوستی مال و جاه — ز آنکه مالت مار و جاهت هست چاه

می گرفتم خود توئی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور

هیچکس ایمن نئی زین منزل گریز — از گدا و شاه و وزیر و تا دبیر

حجر

ای که بر ما بگذری دامن کشان
حافظ المحذری همی خواهد جوان

چرا با بخت خود چندین ستیزم | چرا از طالع خود میگریزم
سخن گفتن گر ایا را است اینجا | تعالی الله چه استغنا است اینجا
برفت و طبع خوش با بستم حزین | برادر با برادر کی چنین کرد
مرا بگذشت آب فرقت از سر | درین عالم مدارا نیست در خور
هم اکنون یاد شهر دوست گیرم | اگر میرم هم اندر راه میرم
خدا را جاده بیچاره کا بینی | مراد بنده را چاره تو اینی
غریبانی که حالم را ببینند | بهر کم بر سر بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد دارند | که ایشان یکدگر را یادگارند
چو آن سرو روانم را کاردانی | ز پای سرو میگیش دیده بانی
بیاد نکهتی زین طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
جهان گر نیستی آری روز روشن | ازین اندوه برآور شادی من
ز هجرانم بسی دارم شکایت | نمی گنجد در اینجا این حکایت

که این نافه ز چین جیب حورست | نه زان آهو که از مردم نفورست

بروحافظ درین معرض مزن دم

سخن کوتاه کن والله اعلم

آن تو بحضرت سلطان ادا کند | کز جور دور گشت هنر نیک ناپدید

رند نشست بر سر سجاده قضا | چیزی دگر نبه سر و بری رسید

آن رند گفت چشم چراغ جهان منم | وان خیر گفت نقطهٔ عالم منم فرید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو | با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که افعال ما برد

گرد دمی ز کار تو فعال ما یزید

بمن پیام فرستاد دوستی روزی | که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی

پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد | چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آیی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم | که این طریقه بخود کامیت و خودرایی

ولیک قاضیم اندر کمین گذر گرفت | بکیف قبالهٔ دعوی چو بار سیدایی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم | معاندم سوی زندان کشد بجرم سوی

جناب خواجه چهار منت گر آنجا کسی نفس زند از رحمت تقاضایی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر
به سبلتش بشکافم دماغ سودایی

از بد دهر اگر رسد رنجی بجهش از روزگار جهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست هر که دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چو منقلبست دو سه روزی نبا زحل بود
در سرای سپنج روز بجند گر ترا از زمانه مهمل بود

ای معرا اصل عالی جوهرت از حقد و حرص ای مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
در بند رنگی رهروا باشد که تشریف لباس از فرشته باز گیری وانگهی بخشی به دیو

ایام بهارست و گل و لاله و نسرین از خاک برآمدند و تو در خاک چرایی
چون ابر بهاران روم و در لیکیم بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

بادشاها لشکر توفیق همراه توباد خیز اگر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاه ما نکنت آگهی و خدمتی در بهای آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگارگون کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد

فرصتت بادا که هفت نیم با ده میکنی

بر توانم زد دفتر اخلاق آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخشد اندرت جگر بجفا همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم

هر که بر دهرت گهر بخشش

بگوش هوش رهی منهی ندا داد ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خوار است نصیب حقیقت بدانکه نیابد بزور منصب جاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس
بخلوتی که درو نکهت صبا باشد

لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش
به نکته که دلش را دران رضا باشد

پس انگهش بکرم اینقدر به لطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

بسمع اشرف فردوسی زمان برسان
که ای ز روی تو روشن چراغ دیده حور

نه دانشی تو و از شمع آسمانی قمر
که شمع ماه ز روی تو می بپذیرد نور

الا ای

اگرچه خصم تو دریای تست این معنی   ولا و فضل هنر را توئی بصورت نور

بگاه نظم چو در بحر شعر غوطه خوری   سفینه پر شود از عقد لولوی منثور

تو آفتابی و هر ذره فیض شامل تو   رسد به بنده در اقصی شود ز قرب تو دور

گمان مبر که بد از نیک فهم نتوان کرد   اگر ز ملک آصف رسد بصید ظهور

بحق سوره والشمس حافظا که توئی   باعتقاد عضد شمس و دیگران دیجور

بحق زنده که فرقی نمیکند بنده   میان مردم این روزگار اهل قبور

بجبین که در خم ابرو در افکند زنگی   روا بود که رسد اعتراض بر فغفور

بدان بلارک الماس کی شود آهن   شبیه خنجر چون آبکی شود مسطور

سوال کیست رهی را بجواب نتوان زد   اگر سوال ز استاد خود کند مزدور

حکیم فاضل مهدی و بحر علم و عمل   بامتحان که بود به طبیب بایجور

خوش استماع کن ای شاه بلده اهل البیت   خراب و لایق و ویران کو بنه معمور

بمنزل چو کلیم است بار حسلی   چو کوه بایه گهواره می برد بسوی طور

جواب حبیب بگو با وجود رستم زال   روا بود که برآید دهد هلاک منشور

باعتراض ازین دوستان خوش سیرت   بمردمی و بمردی که داریم معذور

بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
ازین سپس من و عیش و شراب مصطفوی — خدیو مسند دانش خدایگان صدور
لطیفه‌دان و سخن‌سنج و نکته‌پرور راز — رفیع قدر و کرم‌پیشه سرور مشکور
ازان شمایل موزون و آن جمال جمیل — شکیب نیست مده ساقیا شراب طهور
تو ره‌نمای سوای شبچراغ بیداران — وگر نه بر فلکم دل چو نیستم مقدور
اگر نه نور الهی بود که افروزد — شبان وادی ایمن ز آتش که طور
چو آفتاب برآید چراغ مرده مکش — بجای روز منور شب دیجور
خوشست تعالی الله ازان رفیع ترست — که گویم از رخ او باد دیده بد دور
به آن بود که بعیبان نبرد ازم — که چرخ حادثه زاییست و روزگار غیور
دلا اگرچه کرامت ز بخت میطلبی — چه به ز سلطنت گنج علم و گنج حضور
دران که زاده طبع نهادشان مکرست — نزاع نیست ولیکن نه بکر بی دستور
ازان ادیب مخیر ز نعمت مردم ز آ — سوال کن که سفر مصدرست یا عبور
حمایت جهلا نیز انبیا سد این مقدار — که فکر عقل بود بر حساب آن مقصور
بعذر و درد دل من بجز تو کس نرسد — طبیب عشق تویی رحم کن بدان رنجور

اگر مقام نکته شناسی نه صدر ماه فهم است

بمیر سید کجا حافظ نعیم حور و قصور

چو دونا درین خاکدان دنیای ز بهر دو نان از چه مضطرب

چو دانی که روزی دهنده خداست مدار از طمع قلب را منقلب

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس چرا بایدت دیگری محتسب

ز بد دور باش و به نیکی بکوش مکن عمر ضایع بلهو و لعب

چه کردی بد درگاه میر و وزیر چه میخواهی از قاضی و محتسب

و من یتق الله یجعل له

و یرزقه من حیث لا یحتسب

حسود خواجه ما را بگو که به مپسند دگر نه دور زمان خر بدت جزا نرهد

مکن ستیزه که هرگز نعکر ما معقول فلک زمام تصرف بدست ما ندهد

نعوذ بالله اگر تیر زآسمان بارد که بار در حرم کبریای ما ندهد

الحق صحبت حاجی قوام دریا دل

ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سوال — که یگانهٔ الطاف خالق رحمان

کدام گوهر نظم است در جهان کارد — شکست رونق بازار لولو و مرجان

جواب داد که بشنو ز روی پیوند — که این قصیده فلان گفت این غزل بهمان

سرآمد فضلای زمانه دانی کیست — ز روی صدق و یقین نی ز روی گذر گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک خلق

جمال ملت و دین خواجهٔ جهان سامان

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغی خود کسی گوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل — طمع در لطفش نمی بیند بدیل

معجز است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط — کس نیارد هفت وری زین قبیل

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا — ای جناب تو بانواع هنر ارزانی

هم آفاق گرفت و هم اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی

کوته باشد

غیب
خسروا داد کر گفته باشد مکرر ملهم   زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی

وزیر
دو سه سال آنچه ببند دختم از شاه و   همه بربود ببکیدم فلک جوکامینی

سحر
دوش در خواب چنین بود خیالم که   گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

نی
بسته بر آخور او استر من خو مجبور   تیره افتاد و بمن گفت مرا میدا

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست

تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ندید
دل منه بر دنی و اسباب او   زانکه از وی کس وفاداری

نخورد   چید
کس عسل بی نیش ازین دوکان   کس رطب بی خار ازین بستان نه

در
هر که ایامی چراغی برفروخت   چو تمام افروخت بادش بر دمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد   چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان   آنکه از شمشیر او خون میچکید

که بیک حمله سپاهی می شکست   که بهوی قلب کوهی می درید

سروران را بی سبب میکرد حبس   سرکشان را بی جهت سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر   در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه به چشم جهان روشن ازو | میل در چشم جهان بینش کشید

دل منه ایمرد دانا بر سخای عمرو زید | کشتی نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد رنگ دیگر سر برون نهاد
شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

دوش با آن نهار دنیا ری | شدم از صد طریق لعب انگیز
شد فتاده چو عرصه شطرنج | این سیه روی می نمود ستیز
قایم را که بداد از حرص | گفت ای کند بار شه برخیز

گفتمش قایم است رخ بنهاد
گفت ازین تخته زودتر برخیز

روح القدس آن سروش فرخ | بر قبه طارم زبرجد

میگفت سحر

می گفت سحرگهان که یا رب / در دولت و حشمت مخلد

بر مسند جم خسروی بماناد

منصور مظفر محمد

رحیم منکر خمار بود روزی چند / بدان که القاص لا یحب القاص

بریخت خون صراحی دلی بکشتن او / زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

ز دانش مطلقا بی بهره باشد / که در دنیا ز شادی بهره جوید

بود از شرب شادی صایم الدهر / که دایم نوشش دارو زهر جوید

زان خسته خط اجور کز روی تبسک (روحی) / هر کو بخورد دیگر بر سیخ زند سیمرغ

زان لقمه که صوفی را در معرفت (اندازد) / یک ذره و صد مستی یکدانه و صد مرغ

زمانه گر گهر پاک داشتی در اصل / بر آب نقطه نثرش مدار بایستی

ز آفتاب نکردی فسوس جام اندیشش / چرا تهی ز می خوش گوار بایستی

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — اساس [illegible] شد از [illegible]

وگر سرای جهان را سر خرابی نیست — بنای او به از این استوار بایستی

چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت — به عمر مهلتی از روزگار بایستی

چو دستگیری ازان بود بی‌نوایان را — همیشه دولت او پایدار بایستی

زمانه گر سر قلبی نداشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار بایستی

ساقی آن باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی ما عین بقا گردانی

چشمم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر مثالی و مثالت بنواز ای نگار — وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزوی بخشدت اسرار میدارد نگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران دوستکامند و حریفان باادب — بندگاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه

سلدا

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص | خال شاهد دانه است و زلف ساقی دام راه
هر که این نصیحت بخوید خوشدلی بهر مجال | آنکه این دولت نخواهد خرمی بروی تباه

دور از این بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
عیش از این خوشتر نباشد حافظا بخواه

سال فال و مال اصل و نسل بخت | بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو حال سالم مال بر | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بر دوام

م

شاها بشارتی ز بهشتم رسیده است | رضوان سر و حور و سلسبیل و جوی
خوش لفظ پاک معنی موزون دلپذیر | صاحب جمال و نازک و دیگر لطیفه گوی
گفتم بدین سرا چه ز بهر چه آمدی | گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید | نزدیک خویش خوانش و کلام دلش بجوی

شراب لعل مروق و بجام گفت ار من | چهار گوهر اندر چهار جای مقام
زمردم سر پاک و عقیق در شیشه | سهیل در جم و آفتاب اندر جام
مرا حرام که گویند که وقت خوردن من | حلال زاده برون آید از نتاج حرام

صاحبم دوستش باده بفرستاد — این خطاب این خطا نمی ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم — کان بصد خم شراب می ارزد

فساد چرخ نه بینم و نشنوم همی — که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
چه فایده ز زره با کشاده تیغ قضا — چه منفعت ز سپر با فتاده تیغ قدر
اگر ز آهن و پولاد سور حصن کنی — حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی خود و عیش خوش نیز غره مشو — که ظلمت از پی نورست و زهر از پی شکر
درکه بر نوک بید در هوا انگشت — رهی که با تو نماید ره بوس مسیر
غبار چرخ ببین و نهاد روز نگر — بساط دهر نورد و لباس از سر در
براه تو همه جا بست سر نهاده مرد — بکام تو همه زهرست ناچشیده مخور

گلقند شعر من ز نفخهٔ شکر رباست — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
باد اد نانش تلخ از عیب نبات گرد — خاک کسی را منکر آب زلال شد

هر کس که کور زاد ز مادر بغم خویش — کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

نیم تنی ملک سلیمان گرفت — گرچه بسنجد همه روی زمین
پنبه غفلت بدر آور ز گوش — چشم بکن صورت یزدان ببین
این همه او میکند امید هو — کیست که گوید که چنان یا چنین

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر — آمد حروف سال وفاتش امید جود

آصف عهد زمان جان نوران شاه — که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف — که بگلشن شد و این گلخن بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ایشانا | در دل چراغ عشقی بنهاد [illegible]

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

برادر خواجه عادل طاب مثواه | سپس از نه صد و نه سال از جهانش

بسوی روضهٔ رضوان کند کرد | خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادل پیوسته بر خوابش | و زان تاریخ یک سال وفاتش

بروز کاف و الف از جمادی الاول | بسال دال و ذکر مومن و جا علی الاطلاق

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | خدیو لشکر عفو و کرم ابو اسحق

سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال | کمال دنیی و دین پادشاه شیخ ابو اسحق

بهاء الحق عز الدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قدرت ار میتوان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش	برون آر از حروف تقرب طاعت
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند	چو دید اندر خم این طاق زنگین
بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بنهاد بر سر لوح سنگین
رجال لایموت چو آن پادشاه	دید آنچنان کزو عمل خیر لایفوت
جانش قرین رحمت حق کرد تا بیوم	تاریخ اینمعا طلب رحمن لایموت
سرفراز اهل عالم شمع جمع انجمن	صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر	بهر اجزای امکان ماه [illegible] وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز	روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
مرغ روحش کو بعالی آشیان قدس بود	شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن
جمعه سادس ربیع الاول بود	کز روز طلوع غم آن ماه روی در ابل شد

بسال هشتصد و شصت و چهار از هجرت   بمن جواب چه آن گفت حل این مشکل
دریغ و درد تأسف کجا دهد سودی   کنونکه عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سنبل و گل   هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسروی روی زمین قطب زمان بو اسحاق   آنکه طلعت او خنده زند بر گل
جمعه بیست و دوم ماه جماد الاول   بیقین بود که پیوسته شد از جزو بکل

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل   که زدی کلک زبانش آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب نیم بدو   که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه   سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بدور دور وداع یار بکامم چو نیست   همی رفت و همی ستاد و همی گفت و میگریست
بکای عاشق غریب بدرد و دم صبور باش   دوران روزگار چنانست جای نیست

R . ٤١

ای باد صبا اگر نوایی — از راه وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم — کان سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت — کای بی تو حرام زندگانی
دریاب که وقت بس عزیزست — کر فوت شود دریغ دانی

چون کرد صبح رسم جهانگیری آشکار — آفاق را ز حلهٔ زربفت شد نگار
برخاستم چو طلعت ساقی خوش از خواب — در سر هوای باده و در دل وفای یار
آفاق ز طلعت مهر جهان فروز — آراسته چو طلعت دستور کامکار
این گوهر از کدام صدف دانست آسمان — بر روی هزار دری و کوکب کنند نثار

دریغا خلعت حسن و جوانی — اگر نبودی طرازی جاودانی
دریغا حسرتا دردا که زین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی
وکل اخ مفارقه اخوه — لعمر ابیک فرقدانی

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
این سخن را تحقیقی باید — تا صفائی مدان فرود آید
آدمی با تو بوده است در مطعوم — سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادار است — آدمی دشمنی روا دارد

گر کسان قدر می بدانندی — شبه نخفتی و زر نشانندی
ناکسان را ز چوب عود کنند — چو بهار از گلاب رانندی
صندوقی کنند دیوارش — پاسبانان بر آن نشانندی
پیش هر خوشه کنیزک ترک — بنشاندی مگس براندندی

یکی کوه پاره سر اندر سحاب — مقام فلک آشیان عقاب
ز افعی صدش حلقه اندر کمر — ز تیغش زحل را سر اندر خطر
هراسید دیو از دغار او — دم اژدها در دم مار او
چنان حلقه آتش گردن افراز بود — که هر کس بسیش هر کسی سرافراز بود

در عشق تو ای صنم چنانم کز هستی خویشتن بجانم
هرچند که زار و ناتوانم گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی در حضرت چون تو دلنوازی
مغرور کنند نهفته رازی هیهات که چون تو شاه بازی
تشریف نهد در آشیانم

هرچند ستمگری ترا خوست کم کن تو جفا که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست آخر بسرم گذر کنی ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتیم چو بکشتیم بزاری مرتی لبس تو برحمتم سپاری
بر دل رقم وفا نگاری تو خود سر مهر ما نداری
من طالع بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره مند که نه بجویم اسرار تو پیش کس نگویم

بنگر که زرو خاکستر دیدیم — تا مهر بمهر بر غم و بد دیدیم
از دوستی آنچه مینمودیم — آخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

ای جسته کمر ز دور و نزدیک — گر خانه محقرست و تاریک
اخفض در مسکن الحض المالیک — خوش آی میان جای تاریک

بر دیده روشنت نشانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — از کوی وفا بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم — من چهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم — ور زلف تو در کشد به تیرم
یکدم نبود ز غم گریزم — من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

آنها که نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — ور نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از زمانم

کم بکزاد

گر بگذری به پیش حسن خلقی   هر یک بوفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی   مجنونم و از هوای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما در آرزویت   آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت   شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی   دایم بمراد دل بمانی
بر حافظ خود بگو عیانی   هر حکم که بر سرم رسانی

سهلست ز جوشیدن مرا نم

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت   شب بیخ بستی مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علم دار خط مشکینت   و صبح جبینت کش روی چو مهت
ای روی تو از لطافت آسُن روح   خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز نوک مژه ام   ترسم که شود پای خیالت مجروح

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
وی محرم مرهم دل جگر ریش ببخش
دشمن بگذار از زنده وز غصه بترس
بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی و گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن برکش

از مردمی و تسلیم و مسکینی
وز منصب و از تکبر و خودبینی
بر آتش اگرت نیم بنشینم
بر دیده اگر فشانمت ننشینی

در آرزوی بوس کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز و کوتاه کنم
باز آی که باز انتظارت مردم

ای باد حدیث من نهانش میگوی
سر دل من بصد زبانش میگوی
میگو نه بدان سان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگوی

از رنج چو پیر گوشه نشینی دو سه امید   تو زیر گردش روزگاری لرزد بید
گفتی که لباس سیاه رنگی نبود   پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ای کاج که بخت سازگاری کردی   یا جور زمانه بازیاری کردی
از دست جدائیم چو بر بود عنان   صبری چو رکاب پایداری کردی

له

ای شرم زده غنچه مستور از تو   حیران خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد   که نور مه دارد و مه نور از تو

آن جام طرب شکار بر دستم نه   وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود   دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ای گل ز تو بوئی نفسی می آید   شادی بدلم از تو بسی می آید
پیوسته ز رشک آن روی کنم هم دشمنیش   کز رنگ و نسیم موی کسی می آید

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت   وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست   تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

ای سایه سنبلت سمن پرورده   یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور   زان راح که روحیست بتن پرورده

ایام شباب است شراب اولیتر   هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سربسر خرابست ز شر   در جای خراب هم خراب اولیتر

اول بوفای وصالم در داد   چون مست شدم جام جفا بر سر داد
چون آب دو دیده و پر آتش دل   خاک ره او شدم بیادم در داد

آواز پر مرغ طرب می شنوم   یا نفحه گلزار ادب می شنوم
یا باد سحر ز لبش می گوید   القصه حکایت عجب می شنوم

زندگی

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت — مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو نقلی بخت — گفتا که ز من طمع نتوان داشت

با دوست نشین و باده جام طلب — بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد — کو از سر نیش نیز حجام طلب

بلبل بهزار خون گل حاصل کرد — باد از سر غیرتش پریشان دل کرد
طوطی بهوای شکری دل خوش بود — سیل آمد نقش املش باطل کرد

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی ضربت شوخ دیده هر کس بخم — با آنکه چو کوهراست در گوش نکرد

بردار دل از مادر دهر ای فرزند — با نصف اخیر شوهرش در پیوند
بی قلتبانی اینچنین قلابی — چون حافظ اگر شوی بروت ریشخند

پیوسته خیال دوست در سینهٔ ما | کو طالع عشق روی کنیز بیشت
گر تیر جفا زند تبرکش نکنم | قربان شدنم به جنبش ابروی کسی

بر دل غم روزگار دیگر داری | بکنار جان و هرچه دردی دار[ی]
یاری و شرابی طلب و پای گلی | در دست کنون که جرعه میدار[ی]

پای بکنار جوی می باید بود | در عصر کناره جوی می باید [بود]
این مدت عمر ما چو گل ده روز است | خندان لب و تازه روی می باید [بود]

با مه بنشین و باش بیگانهٔ او | در دام الفتی که خوش دانهٔ [او]
تیر از سر راستی کمان را کردند | دیدی که چگونه ... [او]

برگیر و شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله مستغنی و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو | بشنو ز من ای نگار و برخیز و بیا

دلدار به من گفت سر [illegible]
وان خون شدنی و بر صبر کجا بر اندیشه
بیهوده چه [illegible] کانچه در پیش میکوشی
یک قطره خونست و هزار اندیشه

در سلسله آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت ز نوک مژه می سفتم تا روز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

در گوش دلم گفت سخن گوی خوش
گر نافه خلق حسن از بوی تو خوش
بر آتش اگر دست بسوزد چون عود
از تو بد ماغی نرسد بوی تو خوش

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

در خوبی و دلبری ثابت بی طاقت — بیچاره صنم بوصل او مشتاق است
ز ربت لاله رخ سیم تنی — سیمین بدنی ظریف سیمین ساقت

دل با رخ تو سر تعشق دارد — چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم بدل — کاوجه بنازکی تعلق دارد

دل در خم زلف و درت جائی طلبد — وز بنده بلا کره کشائی طلبد
جان عنبکش ابروی جانان کردم — چون حباب او لعل نمائی طلبد

راه طلبت نیم خار غمها دارد — کور ره روی که این قدمها دارد
دانی که چه روشناس عقلست آنکو — بر چهره جان چراغ غمها دارد

زان باده دیرینه دهقان بر دارد — ور دره که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان — تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

Manuscript
Zakir Husain Library

سلار

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
و آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

شیرین دهنان عهد به پایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد رای تو بود
نام تو میان عشق بازان نبرند

شاها چو ترا دانش عقل و کمال
آنرا منم که می ستایم بسزا
بدخواه چه بد کرد تا گاه زوال
در هیچ نکرد خاطرت یاد مرا

شب رفت بپایان و حکایت باقیست
شکر تو نگفتم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی
المنة لله که عنایت باقیست

عمر ز پی مراد ضایع دارم
وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمن من وه که چه طالع دارم

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان خورده بسیار مگیر
صوفی چو رسم ره روان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

گفتم که مگر باتفاق اصحاب	در موسم گل [illegible]
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب	کای بیخبر او وقت گل [illegible] خراب

گر همچو منی افتاده این دام شوی	از بسکه خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گرد شکرت مور چه ره خواهد کرد	بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
بر آتش رخسار تو خط در پی حسنت	دود دل بیتا عالی سیه خواهد کرد

گنج گهر از گفتهٔ ما یافته اند	درج از در ناسفته ما یافته اند
هر نکته که در دلی قراری گیرد	از خاک آشفتهٔ ما یافته اند

گفتم که جمال تست بدین شیرینی	گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
هر جا که جمال ما نوری هست	تو مردم چشم خود در [illegible]

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

لب باز مگیر یک زمان از لب جام
تا برگیری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

کردیم دلا بروی تا نفس بسی
وز خویشتن خبر داخته با خود نفسی
احوال جهان زان تفحص کردیم
با خویشتن این ظلم نکرده است کسی

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کز آن میان چو بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

مقبول دل خواص مشهور عوام در خطهٔ شیراز زنامست و نشان	خوش لهجه موزون هر کس ربه آوری محمد حافظ نام
من حاصل خود ندارم جز غم یک همدم همنشین ندارم یعنی	در عشق تو نیست کار و بارم جز غم نی مونس و نی غمگساری جز غم
ماهی که قدش بسرو می ماند راست دستارچه جنبش کردم گفت	آئینه بدست در روی خود می آراست وصلم طلبی زهی خیالم که تراست
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت دلها همه در چاه زنخدان انداخت	گرد خط او دامن کوثر بگرفت وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت
[illegible] بیت من که مه زر وین مجلس [illegible] ششم و چهار قلبش پوشش	دو حرف نظم حافظ من مجلس لیکن عجب آنکه حاصل غم خون

Accession No. … Manuscript